دو قرن سکوت

سرگذشت حوادث و اوضاع تاریخی ایران در دو
قرن اول اسلام از حمله عرب تا ظهور دولت طاهریان

دکتر عبدالحسین زرین کوب

مقدمه‌ای بر

گذشته ادبی ایران

دو قرن سکوت

از: عبدالحسین زرین‌کوب

از انتشارات روزنامۀ مهرگان ارگان جامعه لیسانسیه‌های دانشسرای عالی

چاپخانه نقش جهان

- چاپ اول ۱۳۳۰
- نشر الکترونیک: بهمن ۱۳۹۴

کلیه عبارات داخل [ ] در نسخه چاپی نیست و به‌این نسخه افزوده شده است.

فهرست مندرجات

مقدمه

۱- توفان

آغاز یک فاجعه ص۲ مقاومت‌های محلی ص۳ رفتار فاتحان ص۴ نفرت و کینه ص۷ لغو امتیازات ص۸ خشم و سکوت ص۹ آریستوکراسی نژادی ص۱۱ برتری ایرانی‌ها ص۱۲ قیام مختار ص۱۴ حجاج ص۱۷ سقوط اموی‌ها ص۲۱

۲- نبرد در تاریکی

بامداد رستاخیز ص۲۳ سردار سیاه‌جامگان ص۲۴ انحطاط عرب ص۲۶ واقعهٔ زاب ص۲۸ بهافرید ص۲۸ نگرانی منصور ص۳۰ فرجام ابومسلم ص۳۲ انتقام ابومسلم ص۳۳ سنباد ص۳۴ استادسیس ص۴۱ شورش در همه‌جا ص۴۶ پیغمبر نقاب‌دار ص۴۷ کینه‌توزی عرب ص۴۹ برمکیان ص۵۱ سقوط برامکه ص۵۲ ثروت وزرا ص۵۵ بوزینه سردار سپاه ص۵۵ بغداد خواب‌آلود ص۵۶ حمزهٔ‌بن آذرک ص۵۷ در دربار خلیفه ص۶۱ خاندان سهل ص۶۲ همه‌جا شورش ص۶۳ در بغداد ص۶۳ بازگشت به‌بغداد ص۶۵ خاندان

طاهریان ص۶۶ یک کانون دیگر ص۶۹ خرم‌دینان ص۷۰ اختلاف روایات ص۷۲ بابک ص۷۴ روایات مجعول ص۷۵ قیام بابک ص۷۶ محرک شاهزاده ص۷۸ ترکان بغداد ص۷۹ رقابت امراء ص۸۲ بابک و افشین ص۸۳ در بیزانس ص۸۳ جنگ‌های بابک ص۸۵ جنگ و خدعه ص۸۶ گرفتاری بابک ص۸۸ فرجام بابک ص۸۹ افشین که بود؟ ص۹۰ اشروسنه ص۹۱ در خدمت خلیفه ص۹۳ اوضاع خراسان ص۹۴ رقابت با طاهریان ص۹۶ بدگمانی خلیفه ص۹۷ مازیار ص۹۸ مازیار و طاهریان ص۱۰۰ بازی افشین ص۱۰۱ قیام مازیار ص۱۰۲ دویست و بیست و چهار ص۱۰۴ شکست ص۱۰۶ کشف توطئه ص۱۰۶ مخالفان افشین ص۱۰۷ احمدبن ابی‌دواد ص۱۰۸ در آذربایجان ص۱۱۱ سقوط افشین ص۱۱۲ در جستجوی فرار ص۱۱۳ آغاز توطئه ص۱۱۴ محاکمه افشین ص۱۱۵ افشین در برابر مازیار ص۱۱۹ سرانجام افشین ص۱۲۱

۳- پایان یک شب

سال‌های آخر ص۱۲۳ نفوذ ترکان ص۱۲۴ ستمکاری عمال ص۱۲۵ فساد حکومت ص۱۲۷ وزرا ص۱۲۸ جمع خراج ص۱۳۰ رسم الجاء ص۱۳۲ آشوب و شورش ص۱۳۳ عیاران و رهزنان ص۱۳۳ مظالم ص۱۳۴ شعوبیان ص۱۳۵ بعد از دویست سال ص۱۳۸ یک دورنما ص۱۳۸

چند اعتراف از نویسنده

نوشتن مقدمه‌ای بر این چند صحیفه شاید کار زاید و بی‌فایده‌ای به‌نظر آید. زیرا آن‌چه در این اوراق بر خواننده عرضه می‌شود خود جز مقدمه‌ای بر «گذشته ادبی ایران» نیست. اما چه باید کرد؟ بسیاری از خوانندگان عادت کرده‌اند که حد و ارزش کار نویسنده را از مقدمه کتب او بجویند. این عادت اگر پسندیده و سودمند باشد از آن‌روست که نمی‌گذارد خوانندهٔ کنجکاو و نکته‌یاب وقت خود را در مطالعهٔ آن‌چه مبتذل و بی‌فایده است به‌هدر دهد.

لیکن همین امر نویسنده را وامی‌دارد که در بیان «سبب تألیف کتاب» از آن‌چه موجب علاقهٔ او به‌موضوع کتابش شده است، از آن‌چه فقط به‌خود او و به‌زندگی درون او مربوط است، با خواننده سخن بگوید. از همین‌جاست که افزودن مقدمه‌ای بر یک کتاب، برای نویسنده غالباً کاری دشوار و بی‌فایده و ملال‌انگیز به‌نظر می‌آید.

با این‌همه، مطالعه یک مقدمه برای خواننده گاه بیشتر از مطالعهٔ یک کتاب سود و صرفه دارد. زیرا مقدمه یک کتاب کارنامهٔ روح و فکر نویسندهٔ آن است و مطالعهٔ آن برای یک خواننده دست‌کم این نتیجه را دارد که معلوم می‌کند کتاب سودمند و خواندنی است یا بی‌فایده و ترک کردنی.

اکنون اجازه بدهید کاری را که برای من از یک اعتراف دینی دشوارتر و از یک بازجویی قضائی ملال‌انگیزتر به‌نظر می‌رسد برای شما آغاز کنم:

وقتی نویسندگان مهرگان به‌من تکلیف کردند که دورنمایی از گذشته ادبی ایران – ترسیم کنم به‌حیرت افتادم. زیرا روشنایی ضعیف و رنگ‌پریده‌ای که اسناد و منابع موجود بر ظلمات گذشت افکنده است آن مایه نیست که به‌یک هنرمند چیره‌دست اجازه دهد دورنمایی از گذشته ترسیم نماید، اما من که هنرمندی چیره‌دست هم نیستم آیا از عهدهٔ انجام این تکلیف برمی‌آیم؟ هرگز چنین گمان نداشته‌ام.

با این‌حال چاره نبود. کوشیدم طرح بیرنگی از یک دورنما درین اوراق ترسیم کنم. این طرح، ناقص، مبهم، و تاریک جلوه خواهد کرد. باشد. اگر روزی تمام زوایای دهلیز تاریک گذشته روشن شود دیگران به‌جای این طرح بی‌رنگ دورنمای زنده و گویا خواهند پرداخت. اما برای من، بیش از این مقدور نبود. سعی کردم خطوط و امواج نمایان و برجسته را که در سیمای «گذشته ایران» مشاهده کرده‌ام ترسیم نمایم. سعی کرده‌ام آن‌چه را از رنج و شوق و بیم و امید و مهر و خشم در زندگی گذشتگان دیده‌ام تصویر کنم.

با این‌حال وقتی این یادداشت‌ها را برای پاورقی یک روزنامه می‌نوشتم گمان نمی‌کردم هرگز لازم بیاید آن‌ها را به‌صورت کتابی درآورم. به‌همین جهت لازم ندیدم تناسبی را که در یک کتاب – در یک کتاب تاریخ- میان اجزاء و اسناد باید وجود داشته باشد رعایت کنم زیرا آن‌چه می‌نوشتم تاریخ نبود، یادداشت‌ها و حاشیه‌هایی بر تاریخ بود. نمی‌خواستم اسناد و شهادت‌ها را بر محک تحقیق عرضه کنم و از آن میان «حقیقت» را که در تاریخ همیشه ظنی و مشکوک خواهد بود بیابم. می‌کوشیدم که از خلال پرونده‌های گرد خورده و فراموش شدهٔ تاریخ، آن‌چه را مظهر هدف‌ها، شورها و هیجان‌های مردم است بیرون آورم.

در تاریخ ملاک یقین چیست؟ گمان می‌کنم علم هنوز برای این سؤال جواب درستی ندارد. آن‌چه از اسناد و شهادات، بعد از تحقیق و انتقاد علمی برمی‌آید مفید جزم و یقین نیست موجد ظن و تخمین است. آن‌چه متکی بر شایعات و متواترات و مظنونات باشد چگونه می‌توان معرفت قطعی و جزمی بنیاد نهاد؟

این‌که کسانی مانند میشله تاریخ را «بعث و نشور حوادث گذشته در پیشگاه یک قاضی» خوانده‌اند خالی از اغراق نیست. گذشته‌ای را که در فضای بی‌انتهای خاموشی و فراموشی غوطه می‌خورد چگونه می‌توان به‌مدد چند سند و کتابی که برحسب اتفاق از دستبرد فنا و فراموشی جسته است دیگر باره زنده کرد؟ آن‌چه در تاریخ به‌توان «بعث و نشور» خواند گمان می‌کنم بیش از یک تذکار نیست. مورخ گذشته را احیا نمی‌کند بلکه گوشه‌ای از آن‌را به‌یاد می‌آورد و این یادآوری نیز هرگز از رنگ و نگار خواست‌ها و خواهش‌های او عاری نیست.

در تاریخ از بی‌طرفی و حقیقت‌جویی سخن بسیار گفته‌اند. لیکن این سخن ادعایی بیش نیست. مورخ از همان‌جا که موضوع تاریخ خود را انتخاب می‌کند در واقع دنبال هوس و میل خود می‌رود و از بی‌طرفی خارج می‌شود. اگر «تاریخ هند» را موضوع تحقیق خویش قرار می‌دهد برای آنست که رغبتی یا مصلحتی او را به‌حوادث آن سرزمین علاقه‌مند کرده است و اگر از «انقلاب فرانسه» سخن می‌گوید، از آن‌روست که در آن ماجرا چیزی هست که با احساسات و تمایلات او مناسبتی دارد. بنابراین بی‌طرفی مورخ، ادعایی است که به‌دشواری می‌توان آن‌را تأیید کرد.

من در تهیهٔ این یادداشت‌هایی، که جرأت نمی‌کنم تاریخ بخوانم جز آن‌که صحنه‌ای از تاریخ گذشته را از روزن وجدان و عواطف خویش، و از پشت شیشه‌های تاریک و رنگارنگ منابع و اسناد تصویر کنم کاری نکرده‌ام. اما کسانی نیز که کم‌ادعایی و فروتنی مرا ندارند گمان می‌کنم بیش از کاری نمی‌کنند. در تاریخ، اگر بتوان تجزیه و استقرا را مانند علوم طبیعی به‌کار بست مورخ می‌تواند از صحت روش تحقیق خویش مطمئن باشد. لیکن باز نمی‌تواند معلوماتی را که از آن روش به‌دست می‌آورد مثل یک حقیقت علمی، قطعی و تردیدناپذیر اعلام کند. اما کیست که بتواند در تاریخ مانند علوم، روش تجربی درست بکار بندد؟

من در تهیه این یادداشت‌ها، گذشته از مطالعه متون و منابع کهنهٔ عربی و فارسی، تا جایی که توانسته‌ام از پژوهش‌های دانشمندان فرنگی نیز استفاده کرده‌ام اما

برای آن‌که مایهٔ ملال خوانندگان نگردد کوشیده‌ام شیوهٔ بیان دشوار و پیچیدهٔ محققان را به‌کار نبرم.

آیا در پاره‌ای موارد نیز از خود و احساسات خود زیاد مایه گذاشته‌ام؟ شاید. این‌را انکار نمی‌کنم. اما درین محیط اندیشه و احساسات که ادبیات نام دارد کیست که از جهان خود، از جهان احساسات و الهامات خود بتواند یک‌دم و یک‌قدم خارج شود؟ بی‌طرف‌ترین جویندگان حقیقت نیز، حتی وقتی‌که بی‌طرفانه در پی حقیقت می‌رود، حتی جایی‌که حقیقت، حقیقت محض مجرد را می‌جوید از احساسات و تمایلات خود پیروی می‌نماید.

اما این اعتراف‌نامه را بدون ذکر این نکته نمی‌توانم تمام کنم که طبع و نشر این یادداشت‌ها به‌صورت کتاب حاضر مرهون کوشش من نیست. اگر تشویق و اهتمام دوست ارجمندم آقای محمد درخشش نبود شاید هرگز به‌انتشار آن‌ها، رضا نمی‌دادم.

تهران دی ماه ۱۳۳۰

عبدالحسین زرین‌کوب

دو قرن سکوت

۱- طوفان

آغاز یک فاجعه

سقوط نهاوند در سـال ۲۱ هجـری چهـارده قـرن تـاریخ پرحادثه و باشکوه ایران باستان را پایان بخشید این حادثه فقط سقوط یک امپراتوری با عظمت نبـود. سـقوط یـک رژیم فاسد و محکوم بود.

اعراب آن‌را فتح‌الفتوح نام دادند زیرا این فتح بـرای آن‌هـا پیـروزی بزرگـی بـود. پیروزی ایمان و عدالت بر ظلم و فساد پیـروزی سـادگی و فـداکاری بـر خودخـواهی و تجمل‌پرستی بود.

این یک حادثه ضروری و قطعی به‌نظر می‌آمد. آن‌چـه در ایـن سـقوط مـدهش، عرضهٔ انهدام و ویرانی گشت کاخ برافراشته باشکوه تمدن نبود، دیوار فروریختهٔ فرسـودهٔ دولت ناپایداری بود که موریانهٔ جور و استبداد قرن‌ها آن‌را سست و لـرزان کـرده بـود و ضربه‌های کلنگ حوادث سال‌ها در ارکان آن تزلزل افکنده بود.

برای پیش‌گیری از این انهدام و سقوط هیچ معجزه‌ای رخ نداد. برای پیش‌آمد آن نیز هیچ حادثهٔ فوق‌العاده‌ای لازم نبود رخ بدهد. این کاخ پوشالی لرزان بدون آن‌که هیچ نیروی شگرف آسمانی دخالت کند، به‌خودی خود فرو می‌ریخت.

وقتی، این سقف شکسته فرود آمد جز بانبان آن کسی از انهدامش آسیب ندیـد، زیرا برای جلوگیری از سقوط و انهـدام آن نیـز کسـی خـود را بـه‌خطـر نیفکنـده بـود.

مقاومت‌های کوچک محلی برای اعراب گران تمام شد اما همهٔ این مقاومت‌ها نتوانست «سواران نیزه‌گذار» را از ورود به‌کشور «شهریاران» و سرزمین «جنگی سواران» منع نماید.

مقاومت‌های محلی

این مقاومت‌های محلی غالباً بیش از یک حملهٔ دیوانه‌وار عصبانی نبود. پس از آن سقوط مهیب که دستگاه حکومت و سازمان جامعهٔ ایرانی را درهم فرو ریخت این نوسان‌ها و اضطراب‌ها لازم بود تا بار دیگر اوضاع اجتماعی تعادل پایدار خود را به‌دست آورد و بازیابد. ری پس از سقوط نهاوند به‌دست عربان افتاد. مردم چندین بار با فاتحان صلح کردند و پیمان بستند اما هرچندگاه که امیر عربان تغییر می‌یافت سر به‌شورش برمی‌آوردند. مدت‌ها بعد، در زمان حکومت ابوموسی بر کوفه و اعمال آن بود که وضع ری آرام و قرار یافت.[1] در سال‌های ۲۸ و ۳۰ تازیان دو دفعه مجبور شدند استخر را فتح کنند. در دفعهٔ دوم مقاومت مردم چندان با رشادت و گستاخی مقرون بود که فاتح عرب را از خشم و کینه دیوانه کرد. نوشته‌اند که چون عبدالله‌بن عامر فاتح مزبور از پیمان شکستن مردم استخر آگاه شد و دانست که مردم بر ضد عربان به‌شورش برخاسته و عامل وی را کشته‌اند «سوگند خورد که چندان بکشد از مردم اصطخر که خون براند. به اصطخر آمد و به‌جنگ بستد... و خون همگان مباح گردانید و چندان‌که می‌کشتند خون نمی‌رفت تا آب گرم بر خون می‌ریختند. پس برفت و عدد کشتگان که نام بردار بودند چهل هزار کشته بود، بیرون از مجهولان»[2] مقاومت‌های مردم دلاور ایران با چنین قساوت و جنایتی درهم شکسته می‌شد اما این فجایع خونین هرگز نمی‌توانست اراده و روح کسانی را که در راه دفاع از یار و دیار خویش خون و جان و عمر و زندگی خود را نثار می‌کردند، در ظلمت یأس و نومیدی خفه و تباه کند. از این‌رو همه‌جا، هرجا که ممکن بود ایرانیان برابر فاتحان نیمه‌وحشی درایستادند. هر شهر که یک‌دفعه اسلام

۱- بلاذری، فتوح ص ۳۱۹-۳۱۸.

۲- فارسنامه ابن‌بلخی، ص ۹۵-۹۴.

آورده بود و تسلیم شده بود وقتی دوباره مجال سرکشی می‌یافت در شکستن پیمانی که با مسلمین بسته بود لحظه‌ای تردید و درنگ نمی‌کرد. در تاریخ فتوح اسلام در ایران مکرر به‌این‌گونه صحنه‌ها می‌توان برخورد. در سال سی‌ام هجری مردم خراسان که قبول اسلام کرده بودند مرتد شدند و عثمان خلیفهٔ مسلمانان عبدالله‌بن عامر و سعیدبن عاص را فرمان داد که آنان را سرکوبی نمایند و برای دوم بار عربان مجبور شدند گرگان و طبرستان و تمیشه را فتح کنند[1] سیستان در روزگار خلافت عثمان فتح شد اما وقتی، خبر قتل عثمان آن‌جا رسید مردم گستاخ شدند و کسی را که از جانب عربان بر آن‌جا حکومت می‌کرد از سیستان براندند.[2] مرزبان آذربایجان که در اردبیل مقر داشت با عربان سخت جنگید و پس از جنگ‌های خونین با حذیفه‌بن الیمان بر هشتصد هزار درم صلح کرد. اما وقتی عمر خلیفهٔ دوم، حذیفه را از آذربایجان بازخواند و دیگری را به‌جای او گماشت مردم آذربایجان بار دیگر بهانه‌ای برای شورش و سرکشی به‌دست آوردند...[3]

با این‌حال وقتی آخرین پادشاه سرگردان بدفرجام ساسانی در مرو به‌دست یک آسیابان گمنام کشته شد و شاهزادگان و بزرگان ایران پراکنده و بی‌نام و نشان گشتند، رفته‌رفته آخرین آب‌ها نیز از آسیاب افتاد و این‌گونه مقاومت‌های بی‌نظم و غالباً بی‌نقشه و بی‌نتیجه نیز به‌تدریج از میان رفت. عربان بر اوضاع مسلط گشتند اما هیچ چیز مضحک‌تر و در عین حال ظالمانه‌تر از رفتار این فاتحان نیمه‌وحشی نسبت به‌مغلوبان نبود.

رفتار فاتحان

داستان‌هایی که در کتاب‌ها درین باب نقل کرده‌اند نمونهٔ عقل این «نژاد برتری» است که با نهایت خودپسندی در آن روزگار «افسانه قرن بیستم»[4] روزنبرگ، ستایشگر نژاد

---

۱. مجمل‌التواریخ و القصص، ص ۲۸۳.

۲- کامل ج ۳ ص ۵۰.

۳- بلاذری، ص ۳۲۶.

۴- اشاره است به‌کتابی از [آلفرد] روزنبرگ به‌عنوان «*Der Mythus des zwanzigsten Jahrhunderts*» که اساس «تئوری نژاد» فاشیستی را در آن بیان می‌کند.

ژرمن را بر لب داشت. در ضمن فتوحات و در طی حکومت‌های محلی استعداد «این نژاد برتر»[1] آن‌روز به‌خوبی آشکار گردید و معلوم گشت که بین فاتحان نیمه‌وحشی و مغلوبان متمدن تا چه پایه تفاوت است. نوشته‌اند که فاتح سیستان عبدالرحمن‌بن سمره سنتی نهاد که «راسو و جز را نباید کشت»[2] اما گویا سوسمارخواران گرسنه‌چشم از خوردن راسو و جز نیز نمی‌توانستند خودداری کنند. در فتح مدائن نیز عربان رسوایی‌های مخصوص «نژاد برتر» را به‌خوبی نشان دادند. نمونه‌ای از آن‌ها را در تاریخ‌ها می‌توان یافت:

«گویند شخصی پاره‌ای یاقوت یافت در غایت جودت و نفاست و آن‌را نمی‌شناخت، دیگری به‌او رسید که قیمت او می‌دانست آن‌را از او به‌هزار درم بخرید. شخصی به‌حال او واقف گشت گفت آن یاقوت ارزان فروختی او گفت اگر بدانستمی که بیش از هزار عددی هست در بهای آن طلبیدمی. دیگری را زر سرخ به‌دست آمد در میان لشگر ندا می‌کرد صفرا را به‌بیضا که می‌خرد؟ و گمان او آن بود که نقره از زر بهتر است و هم‌چنین جماعتی از ایشان انبانی پر از کافور یافتند پنداشتند که نمک است قدری در دیگ ریختند طعم تلخ شد و اثر نمک پدید نیامد خواستند که آن انبان را بریزند شخصی بدانست که آن کافور است و از ایشان آن‌را به‌کرباس پاره‌ای که دو درم ارزیدی بخرید.»[3]

اما وحشی‌گری و تندخویی فاتحان وقتی بیشتر معلوم گشت که زمام قدرت را در کشور فتح شده به‌دست گرفتند. ضمن فرمانروایی و کارگزاری در بلاد مفتوح بود که زبونی و ناتوانی و در عین حال بهانه‌جویی و درنده‌خویی عربان آشکار گشت. روایت‌هایی که در این باب در کتاب‌ها نقل کرده‌اند طمع‌ورزی و تندخویی این فاتحان را در معامله با مغلوبان نشان می‌دهد.

۱- این تعبیر از اصطلاح «*Herrenvolk*» آلمانی گرفته و در متن به‌طور طنز به‌کار برده شده است.

۲- تاریخ سیستان، ص ۸۵. [جُز به ضم اول خارپشت را گویند.]

۳- تجارب‌السلف، ص ۳۰.

بسیاری از این داستان‌ها شاید افسانه‌هایی بیش نباشد اما در هر حال رفتار مسخره‌آمیز دیوانه‌وار کسانی را که در آن‌روزها دعوی «برتری نژادی» داشتند به‌خوبی بیان می‌کند. می‌نویسند:

اعرابیی را بر ولایتی والی کردند جهودان را که در آن ناحیه بودند گردآورد و از آن‌ها دربارهٔ مسیح پرسید. گفتند او را کشتیم و به‌دار زدیم. گفت آیا خون‌بهای او را نیز پرداختید؟ گفتند نه. گفت به‌خدا سوگند که از این‌جا بیرون نروید تا خون‌بهای او را بپردازید... ابوالعاج بر حوالی بصره والی بود مردی را از ترسایان نزد او آوردند پرسید نام تو چیست؟ مرد گفت «بنداد شهر بنداد» گفت سه نام داری و جزیهٔ یک تن می‌پردازی؟ پس فرمان داد تا به‌زور جزیهٔ سه تن از او بستاندند.[1]

از این‌گونه داستان‌ها در کتاب‌های قدیم نمونه‌های بسیار می‌توان یافت. از همهٔ این‌ها به‌خوبی برمی‌آید که عرب برای ادارهٔ کشوری که گشوده بود تا چه اندازه عاجز بود... معذلک دیری برنیامد که مقاومت‌های محلی از میان رفت و عرب با همه ناتوانی و درماندگی که داشت بر اوضاع مسلط گشت.

محراب‌ها و مناره‌ها جای آتشکده‌ها و پرستشگاه‌ها را گرفت. زبان پهلوی جای خود را به‌لغت تازی داد. گوش‌هایی که به‌شنیدن زمزمه‌های مغانه و سرودهای خسروانی انس گرفته بود بانگ تکبیر و طنین صدای مؤذن را با حیرت و تأثر تمام شنیدند. کسانی که مدت‌ها از ترانه‌های طرب‌انگیز باربد و نکیسا لذت برده بودند رفته‌رفته با بانگ حدی و زنگ شتر مأنوس شدند.

زندگی پر زرق و برق اما ساکن و آرام مردم از غوغا و هیاهوی بسیار آکنده گشت. به‌جای باژ و برسم و کستی و هوم و زمزمه، نماز و غسل و روزه و زکات و حج به‌عنوان شعائر دینی رواج یافت. ثنویت سادهٔ آریایی به‌یک توحید پیچیدهٔ سامی تبدیل گشت.

۱- عیون‌الاخبار ج ۱ ص ۷۶ و ۷۷.

بدین‌گونه، سقوط نهاوند برای ایرانیان در حکم سقوط قطعی تاریخ بود. این فاجعه فقط سقوط پادشاه و سقوط کشور محسوب نمی‌شد، سقوط آسمان و سقوط خدا نیز بود. این سقوط، دستگاه آسمان را نیز مثل زمین دست‌خوش تبدیل و تغییر کرد.

نه فقط دولت و حکومت ایران ازین سقوط هولناک زیان دید بلکه دین و روحانیت نیز آماج و هدف آن گشت. اتفاقاً همین امر مردم را از عرب و دین او ناراضی کرد. برای توده مردم، که به‌دین نیاکان خویش علاقه و دلبستگی فراوان داشتند، این امر یک فاجعهٔ دردناک بود.

نفرت و کینه

این طبقه که در زیر فشار ظلم و بیداد زورمندان و توانگران خرد و له می‌شدند، این عده در این جهان همه‌چیز خود را به‌امید آن‌جهان از دست داده بودند، دین را یگانه مایهٔ تسلی و تنها وسیله نجات خویش می‌شمردند. این‌ها که اوضاع زمانه را مثل زندگی خود، مثل سرنوشت خود یکسره لرزان و متزلزل و بی‌ثبات می‌دیدند ثبات و سکون را فقط در دستگاه خدا و در دربار پادشاه آسمان‌ها سراغ می‌دادند. وقتی یک جامعه نابیوسیده جبروت خداوندگار آسمان‌ها را نیز عرصهٔ تغییر و تزلزل کرد و دین تازه‌ای را به‌جای کیش کهن بر آن‌ها تحمیل نمود، پیداست که نسبت به‌آن با چه بدبینی و نفرتی نگاه می‌کرده‌اند.

بدین‌گونه، کسانی که در زندان نظامات و مقررات خشن دینی از دست موبدان زرتشتی شکنجه می‌دیدند از زندان‌بانان جدید بیگانهٔ خویش نیز به‌اندازهٔ زندان‌بانان و دژخیمان آشنای دیرین، حق داشتند نفرت و انزجار داشته باشند.

اما نفرت و کینهٔ موبدان و دهقانان که طبقهٔ اعیان و برگزیدگان کشور را تشکیل می‌دادند ریشه‌های قوی‌تر و اساسی‌تر داشت. هجوم و استیلای عرب بنیاد زندگی آنان‌را به‌سختی تکان داده بود. آیین مسلمانی صفوف جدا، و طبقات متمایز اجتماعی را که در زمان خسروان با دقت و خشونت خاصی از یک‌دیگر جدا شده بود دوباره به‌هم ریخت. تئوکراسی [= حکومت روحانیون] اسلام که رنگ دموکراسی به‌روی داشت اساس

تئوکراسی موبدان را که صبغهٔ آریستوکراسی [= حکومت اشرافی] گرفته بود، به‌کلی متزلزل نمود. قاعدهٔ «المؤمنون اخوه» که اسلام تعلیم می‌کرد هرگونه امتیاز طبقاتی را ملغی اعلام کرد. با وجود تعالیم تازهٔ قرآن، دیگر این نوآموزهای اهورامزدا نمی‌توانسند در جامعهٔ مزدیسنان نقش اهریمن واقعی را بازی کنند.

لغو امتیازات

نجبا و دهقانان، هم امتیازات خود را از دست داده بودند و نفرت و کینه آن‌ها از این حیث بنیاد و اساس قوی داست. آن‌ها آشکار می‌دیدند که با ظهور اسلام بچهٔ یک کفشگر برخلاف یاساهای جابرانهٔ «انوشیروان عادل» که در شاهنامه طی یک داستان بیان شده است[1] با بچهٔ یک وزیر برابر می‌شد. این رژیم با طرز فکر این طبقه سازگار نبود. عبث نیست که کینهٔ نظام جدید همواره در دل آن‌ها باقی ماند.

باری همه طبقات، حتی کسانی‌که اسلام برای آن‌ها مژده آزادی و نوید رهایی آورده بود؛ نسبت به‌آن با نظر کینه و نفرت می‌نگریستند. اما در آن میان سپاهیان و جنگجویان، به‌این کینه، حس تحقیر و کوچک‌شماری را نیز افزوده بودند. آن‌ها عرب را پست‌ترین مردم می‌شمردند. عبارت ذیل که در کتاب عقدالفرید از قول خسروپرویز نقل شده است نمونهٔ فکر سواران و جنگجویان ایرانی دربارهٔ تازیان محسوب می‌شود:

«اعراب را نه در کار دین هیچ خصلت نیکو یافتم و نه در کار دنیا. آن‌ها را نه صاحب عزم و تدبیر دیدم و نه اهل قوت و قدرت. آنگاه گواه فرومایگی و پستی همت آنان همین بس، که آن‌ها با جانوران گریزنده و مرغان آواره در جای و مقام برابرند، فرزندان خود را از راه بینوایی و نیازمندی می‌کشند و یک‌دیگر را بر اثر گرسنگی و درماندگی می‌خورند، از خوردنی‌ها و پوشیدنی‌ها و لذت‌ها و کامرانی‌های این جهان یکسره بی‌بهره‌اند. بهترین خوراکی که منعمانشان می‌توانند به‌دست آورند گوشت شتر می‌باشد که بسیاری از درندگان آن‌را از بیم دچار شدن به‌بیماری‌ها و به‌سبب ناگواری و سنگینی نمی‌خورند...»

۱- شاهنامه بروخیم ج ۸ ص ۲۵۴.

کسانی که دربارهٔ اعراب بدین‌گونه فکر می‌کردند طبعاً نمی‌توانستند زیر بار تسلط آن‌ها بروند. سلطهٔ عرب برای آنان هیچ‌گونه قابل تحمل نبود. خاصه که استیلای عرب بدون غارت و انهدام و کشتار انجام نیافت.

در برابر سیل هجوم تازیان، شهرها و قلعه‌های بسیار ویران گشت. خاندان‌ها و دودمان‌های زیاد بر باد رفت. نعمت‌ها و اموال توانگران را تاراج کردند و غنایم و انفال نام نهادند، دختران و زنان ایرانی را در بازار مدینه فروختند و سبایا و اسرا خواندند. از پیشه‌وران و برزگران که دین اسلام را نپذیرفتند باج [و] ساوِ گران به‌زور گرفتند و جزیه نام نهادند.

همهٔ این فجایع و جنایات را در سایهٔ شمشیر و تازیانه انجام می‌دادند. هرگز در برابر این مظالم آشکارا کسی یارای اعتراض نداشت حد و رجم و قتل و حرق، تنها جوابی بود که عرب به‌هرگونه اعتراضی می‌داد.

هر کس در مقابل این فجایع مظالم نفس برمی‌آورد کافر و خارجی می‌شد و خونش هدر می‌گشت. شمشیر غازیان و تازیانه حکام هرگونه صدای اعتراضی را خفه و خاموش می‌کرد.

خشم و سکوت

اگر صدایی برمی‌آمد، فریاد دردناک اما ضعیف شاعری بود که بر ویرانی شهر و دیار خویش نوحه می‌کرد و مانند ابوالینبغی، یک امیرزاده بدفرجام، می‌سرود:

سمرقند کند مند — بذینت کی اوفکند؟

از شاش ته بهی — همیشه ته خهی

یا نالهٔ جانسوز وطن‌پرست دیدنداری بود که در زیر فشار رنج‌ها و شکنجه‌ها آرزو می‌کرد که یک دست خدایی، کشور را از چنگال آهنین دژخیمان تازی برهاند و به‌انتظار این موعود غیبی به‌زبان پهلوی می‌سرود:

کی باشد که پیکی آید از هندوستان

که آمد آن شاه بهرام از دوده کیان

کش پیل هست و هزار و بر سراسر هست پیلبان

که آراسته درفش دارد به‌آیین خسروان

پیش لشگر برند با سپاه سرداران

مردی گسیل باید کردن زیرک ترجمان

که رود و بگوید به‌هندوان

که ما چه دیدیم از دشت تازیان

با یک گروه دین خویش پراکندند، و برفت

شاهنشاهی ما به‌سبب ایشان

چون دیوان دین دارند، چون سگ خورند نان

بستاندند پادشاهی خسروان

نه بهتر نه بمردی، بلکه

بستدند به‌ستم از مردمان

زن خواستهٔ شیرین، باغ و بوستان

جزیه برنهادند و پخش کردند بر سران

با اسلیک بخواستند ساوگران

بنگر تا چه بدی درافکند این دروغ به‌گیهان

که نیست از آن بدتر چیزی به‌جهان

این ناله‌ها و فریادهایی که مدت‌ها از بیم مانند بغض در گلوها گیر کرده و مثل نفس در سینه‌ها حبس شده بود، رفته‌رفته تبدیل به‌کینه و نفرت می‌شد. این کینه و نفرت هرچه پخته‌تر و کهنه‌تر می‌شد مقدمهٔ یک سلسله انقلابات تند را آماده‌تر می‌کرد.

انقلاب‌ها و شورش‌ها از کینه و نارضایی مردم سرچشمه می‌گیرد و اتفاقاً در دورهٔ بنی‌امیه رفتار خشونت‌آمیز عرب برای پرورش کینه در دل‌های ایرانیان دایهٔ خوبی بود.

آریستوکراسی نژادی

حکومت بنی‌امیه برای آزادگان و بزرگ‌زادگان قابل تحمل نبود زیرا بنیاد آن‌را بر کوچک‌شماری عجم و برتری عرب نهاده بودند. طبقات پایین‌تر نیز به‌سختی می‌توانستند آن‌را تحمل نمایند زیرا آن‌ها نه از تئوکراسی جدید آسایشی دیده بودند و نه تعصبات دینی دیرینه را فراموش کرده بودند. عبث نیست که هرجا شورشی و آشوبی بر ضد دستگاه بنی‌امیه رخ می‌داد، ایرانی‌ها در آن دخالت داشتند.

خشونت و قساوت عرب نسبت به‌مغلوب‌شدگان بی‌اندازه بود. بنی‌امیه که عصبیت عربی را فراموش نکرده بودند حکومت خود را بر اصل «سیادت عرب» نهادند.

عرب نیز با خودپسندی کودکانه‌ای که در هر فاتحی هست مسلمانان دیگر را موالی یا بندگان خویش می‌خواندو تحقیر و ناسزایی که در این لقب توهین‌آمیز وجود داشت کافی بود که همواره ایرانیان را نسبت به‌عرب بدخواه و کینه‌توز نگه‌دارد.

اما قیود و حدود جابرانه‌ای که بر آن‌ها تحمیل می‌شد این کینه و نفرت را موجه‌تر می‌کرد. بیداد و فشار دستگاه حکومت سخت مایۀ نگرانی و نارضایی مردم بود.

آریستوکراسی بنی‌امیه آزادگان و نژادگان ایران را مانند بندگان درم خرید روم از تمام حقوق و شئون مدنی و اجتماعی محروم کرده بود.

همه‌گونه تحقیر و جور و استبداد با نام موالی پیوسته بود. موالی نمی‌توانست به‌هیچ کار آبرومند بپردازد. حق نداشت سلاح بسازد و بر اسب بنشیند. اگر یک موالی نژادۀ ایرانی، دختری از بیابان‌نشینان بی‌نام و نشان عرب را به‌ازدواج درمی‌آورد، ، یک سخن‌چین فتنه‌انگیز کافی بود که با تحریک و سعایت، طلاق و فراق را بر زن و تازیانه و زندان را بر مرد تحمیل نماید.[1]

۱- «... یکی از موالی دختری از بنی‌سلیم به‌زنی گرفت. محمدبن بشیر خارجی نزد والی مدینه شکایت برد. ابراهیم‌بن هشام که والی مدینه بود مولی را احضار کرد. نخست زنش را از وی جدا کرد، سپس دویست تازیانه‌اش زد و سر و ریش به‌روی وی‌را بتراشید...» تلخیص از اغانی.

حکومت و قضاوت مخصوص عرب بود و هیچ مولایی به‌این‌گونه مناصب و مقامات نمی‌رسید. حجاج‌بن یوسف بر سعیدبن جبیر که از پارساترین و آگاه‌ترین مسلمانان عصر خود بود منت می‌نهاد که او را با آن‌که از موالی می‌باشد چندی به‌قضاء کوفه گماشته است. نزد آن‌ها اشتغال به‌مقامات و مناصب حکومت در خور موالی نبود؛ زیرا که با اصل سیادت فطری نژاد عرب منافات داشت. اما این ترتیب نمی‌توانست دوام داشته باشد.

زیرا عرب برای کشورداری و جهان‌بانی به‌هیچ‌وجه ذوق و استعداد و تجربهٔ کافی نداشت.

برتری ایرانی‌ها

این «نژاد برتر» که میدان فکر و عمل او هرگز از جولانگاه «اسبان و شترانش» تجاوز نکرده بود، برای ادارهٔ کشورهای وسیعی که به‌دستش افتاد نمی‌توانست به‌کلی از موالی صرف‌نظر نماید. زیرا اطلاعات ناقص و محدود این «انسان‌های برتر» برای اداره امور «جهان» کفایت نمی‌کرد. ناچار دیر یا زود برتری ذوق و نبوغ «موالی» را اذعان نمود. با چنین اندیشه‌ای بود که یک خلیفهٔ خودخواه مغرور بلندپرواز اموی مجبور شد، این عبارت معروف را بگوید که:

«از این ایرانی‌ها شگفت دارم. هزار سال حکومت کردند و ساعتی به‌ما محتاج نبودند. و ما صد سال حکومت کردیم و لحظه‌ای از آن‌ها بی‌نیاز نشدیم» علی‌رغم کسانی‌که نمی‌توانستند این موالی را در رأس کارهای دولتی ببینند، دیری نگذشت که ایرانیان در قلمرو دین و علم جایگاه شایسته‌ای برای خود به‌دست آوردند.

در پایان دورهٔ اموی بیشتر فقها، بیشتر قضات و حتی عده زیادی از عمال از موالی بودند. موالی بر همهٔ شئون حکومت استیلا داشتند.

بدین‌گونه هوش و نبوغ موالی به‌تدریج کارها را قبضه کرد. اما عرب بدون کشمکش‌های شدید حاضر نشد به‌فزونی و برتری بندگان درم نخریدهٔ خویش تسلیم شود. در این کشمکش‌ها ایرانیان مجالی یافتند که برتری معنوی و مادی خود را بر فاتحان تحمیل نمایند. آن‌ها نه فقط علی‌رغم افسانهٔ «سیادت عرب» در زمینهٔ امور

اداری بر فاتحان خود برتری یافتند بلکه در قلمرو جنگ و سیاست نیز تفوق خود را اثبات کردند.

اما از همان بامداد اسلام، ایرانی نفرت و کینه شدید خود را نسبت به‌دشمنان مجد و عظمت خود آشکار نمود. نه فقط یک ایرانی در سال ۲۵ هجری خلیفه دوم عمر را با خنجر از پا درآورد بلکه از آن پس نیز هر فتنه و آشوبی که در عالم اسلام رخ داد ایرانی‌ها در آن عامل عمده بودند. نفرت از عرب و تنفر از بدرفتاری و تعصب نژادی بنی‌امیه آن‌ها را وادار میکرد که در نهضت ضد خلافت شرکت نمایند.

چنان‌که بیست هزار تن از آنان که به‌نام الحمراء در کوفه می‌زیستند در سال ۶۴ هجری دعوت مختار را که بر ضد بنی‌امیه قیام نمود اجابت کردند.

در قیام مختار، ایرانیان فرصت مناسبی جهت خروج بر بنی‌امیه و عربان یافتند. در آن زمان کوفه از مراکز عمدهٔ ایرانیان و شیعیان علی که با بنی‌امیه عداوت سخت داشتند محسوب می‌شد.

این شهر مرکز خلافت علی بود و ازین‌رو عدهٔ بسیاری از پیروان و هواخواهان او درین شهر مسکن گزیده بودند. عده‌ای از اساورهٔ ایرانی نیز از بازماندهٔ «جند شهنشاه»، پس از شکست قادسیه درین شهر باقی بود. دیلمی‌هایی هم که در سپاه ایران خدمت می‌کردند و بعد از جنگ قادسیه اسلام آورده بودند و در کوفه نشست داشتند.[1] به‌علاوه کوفه در حدود حیره بنا شده بود و چنان‌که معلوم است این دیار از قدیم تحت حمایت پادشاهان ساسانی بود.

خاطرهٔ قصر خورنق و ماجرای نعمان و منذر در دل ایرانیانی که در حدود کوفه مسکن داشتند گرم و زنده بود. از این‌رو کوفه برای ایجاد یک «کانون طغیان» بر ضد تازیان جای مناسبی به‌نظر می‌رسید.

چند سالی پس از فاجعهٔ کربلا، عده‌ای از شیعهٔ کوفه به‌ریاست سلیمان‌بن صرد خزاعی و مسیب‌بن نجبهٔ الفزاری در جایی به‌نام عین‌الورده به‌خون‌خواهی حسین‌بن علی

۱- بلاذری، فتوح‌البلدان، ص ۲۸۰.

برخاستند. و از تقصیری که در یاری امام کرده بودند توبه کردند و خود را «توبه‌کاران» نام نهادند. اما کاری از پیش نبردند و به‌دست عبیدالله‌بن زیاد پراکنده و تباه شدند.[1]

قیام مختار

درین میان مختاربن ابی‌عبید ثقفی پدید آمد و «توبه‌کاران» را که بر اثر شکست سابق پراکنده شده بودند گرد آورد و به‌دعوی خون‌خواهی حسین‌بن علی و دعوت مردم به‌محمدبن حنفیه برخاست.

مختار در انجام مقصود خویش کامیاب شد. زیرا با زیرکی و هوش کم‌نظیری توانست عناصر ناراضی را نزد خود جمع آورد. او از قاتلان امام حسین گروه بسیاری را کشت و تا حدود موصل را به‌حیطهٔ ضبط آورد. درین‌جا بود که عبیدالله‌بن زیاد را شکست داد. عبیدالله در طی جنگی کشته شد و سرش را به‌کوفه بردند و از کوفه به‌مدینه فرستادند...

بدین‌گونه مختار در سایهٔ دعوت به‌خاندان رسول، قدرت و عظمت سیاسی برای خود یافته بود. کار او به‌تدریج بالا گرفت و مال و مرد بسیار به‌هم رسانید. مردم بدو، روی آوردند و او هر کدام از آن‌ها را به‌نوع خاصی دعوت و تبلیغ می‌کرد. بعضی را به‌امامت محمدبن حنفیه دعوت می‌کرد و نزد بعضی دعوی می‌نمود که فرشته‌ای بر او فرود می‌آید و برای او وحی می‌آورد.[2] حتی نوشته‌اند که طی نامه‌ای به‌اهل بصره نوشت که «شنیده‌ام مرا دروغ‌زن شمردید پیش از من همه پیغمبران را دروغ‌زن خوانده‌اند و من از آن‌ها بهتر نیستم.»[3] و این دعوی چنان‌که نوشته‌اند موجب آن شد که مردم کوفه از او روی برتابند و به‌ابن‌زبیر اظهار تمایل کنند. شاید این دعوی‌ها، اگر درست باشد، در انصراف مردم از نصرت و حمایت مختار مؤثر بوده است. اما علت آن‌که اشراف کوفه از مختار اعراض داشتند نکتهٔ دیگر بود.

۱- تاریخ یعقوبی ج ۳ ص ۴.

۲- مروج، ج ۲ ص ۹۹.

۳- عقدالفرید، ج ۳ ص ۱۵۲.

مختار موالی را که مخصوصاً در کوفه زیاد بودند دلجویی کرد و آن‌ها را که در دورهٔ تسلط عمال بنی‌امیه عرضهٔ جور و استخفاف بسیار واقع شده بودند هواخواه خویش گردانید. عمال بنی‌امیه که تعصب عربی بسیار داشتند پیش از آن، نسبت به‌این موالی تحقیر و اهانت بسیار روا داشته بودند. آن‌ها قبل از آن موالی را پیاده به‌جنگ می‌بردند و از غنایم نیز بدان‌ها هرگز بهره‌ای نمی‌دادند.

مختار موالی را بر مرکب نشاند و از غنایم جنگ بهره داد. از این‌رو آن‌ها به‌یاری مختار برخاستند. چنان شد که عدهٔ موالی در سپاه او چندین برابر عربان بود[1]. گویند اردوی ابراهیم‌بن مالک‌اشتر، سردار مختار چنان ازین ایرانیان آکنده بود که وقتی یک سردار شامی برای مذاکره با ابراهیم به‌اردوی او می‌رفت از جایی‌که داخل اردو گشت تا جایی‌که به‌خدمت سردار اردو رسید یک کلمه عربی از زبان سپاهیان نشنید[2]. باری آن‌چه موجب وحشت و نفرت اعراب از مختار گشته بود کثرت موالی در سپاه او بود.

طبق قول طبری، بزرگان کوفه انجمن کردند و از مختار بدگویی آغاز نمودند که این مرد خود را امیر ما می‌خواند در حالی‌که ما از او خشنود نیستیم. زیرا او موالی را با ما برابر کرده است و بر اسب و استر نشانده است. روزیِ ما را به‌آن‌ها می‌دهد و از این‌رو بندگان ما سر از فرمان ما برتافته‌اند و دارایی یتیمان و بیوه زنان را تاراج می‌کنند.

وقتی اشراف عرب به‌مختار پیام فرستادند که «ما را از برکشیدن موالی آزار رسانیدی، آن‌ها را برخلاف رسم بر چهارپایان نشاندی و از غنایم جنگی که حق ماست به‌آن‌ها نصیب دادی!» مختار به‌آن‌ها جواب داد که «اگر من موالی را فروگذارم و غنایم جنگی را به‌شما واگذارم آیا به‌یاری من با بنی‌امیه و ابن‌زبیر جنگ خواهید کرد و درین باب سوگند و پیمان توانید به‌جای آورد؟» اما آن‌ها جواب منفی دادند و بدین جهت بود که مختار سرانجام در مقابل ابن‌زبیر که اشراف کوفه و رجال عرب با او همداستان بودند مغلوب و مقتول شد.

۱- ابن‌اثیر، کامل ج ۵ ص ۱۲۱.

۲- اخبارالطوال، ص ۲۵۸.

بدین‌گونه قیام مختار، برای ایرانیان بهانهٔ زورآزمایی با عرب و مجال انتقام‌جویی از بنی‌امیه بود. ولیکن عربان که نمی‌توانستند نهضت عنصر ایرانی را تحمل کنند سعی کردند در این ماجرا موالی را به‌تاراج مال یتیمان و بیوه زنان متهم کنند. اما در واقع این اتهام ناروایی بود. این اعراب بودند که مال یتیمان و بیوه زنان را تاراج می‌نمودند. سرداران عرب بودند که موجبات سقوط دولت عربی بنی‌امیه را فراهم آوردند.

کار عمدهٔ آن‌ها غزو و جهاد بود اما درین کار مقصود آن‌ها پیشرفت دین نبود. این‌کار را فقط به‌منظور غارت و استفاده پیش گرفته بودند بسیاری از سپاهیان و کارگزاران بر اثر اخاذی و طمع‌ورزی رؤسا و امراء فقیر گشته بودند. وقتی یک عامل به‌جای دیگری گماشته می‌شد، عامل معزول را مصادره می‌کرد و با اقسام عقوبت‌ها و عذاب‌ها اموال او را باز می‌ستاند.

بدین‌گونه بود، که حجاج عراق را و قتیبه‌بن مسلم خراسان را به‌آتش کشیدند. میزان مالیات‌ها و خراج‌ها هر روز فزونی می‌یافت و بیداد و تعدی مأموران در گرفتن مالیات هر روز آشکارتر می‌گشت. از قساوت و خشونت عمال حجاج داستان‌های شگفت‌انگیز بسیار در تاریخ‌ها آورده‌اند. حکایت ذیل نمونهٔ از آن‌هاست: می نویسند که مردم اصفهان چند سالی نتوانستند خراج مقرر را بپردازند. حجاج عربی بدوی را به‌ولایت آن‌ها برگماشت و از او خواست که خراج اصفهان را جبایت کند. اعرابی چون به‌اصفهان رفت چند کس را ضمانت گرفت و ده ماه به‌آن‌ها مهلت داد. چون در موعد مقرر خراج را نپرداختند ضمان‌ها را گرفت و مطالبهٔ خراج نمود. آن‌ها باز بهانه آوردند. اعرابی سوگند خورده بود که اگر مال خراج را نیاوردند آنان را گردن خواهد زد. یکی از ضمان‌ها پیش رفت بفرمود تا گردنش بزدند و بر آن نوشتند «فلان پسر فلان، وام خود را گزارد» پس فرمان داد تا سر را در بدره نهادند و بر آن مهر نهاد. دومی را نیز هم‌چنین کرد. مردم را چاره نماند، بشکوهیدند و خراجی را که برعهده داشتند جمع کردند و پرداخت نمودند.[۱]

۱- مروج‌الذهب، ج ۲ ص ۱۶۰.

با چنین سخت‌کشی و کینه‌کشی که از جانب عمال حجاج نسبت به‌مردم رفتار می‌شد چاره‌ای جز تسلیم محض یا قیام خونین نبود. چند بار مردم ناچار شدند سر به‌شورش بردارند.

حجاج

دورهٔ حکومت خون‌آلود و وحشت‌انگیز حجاج در عراق یکسره در فجایع و مظالم گذشت. داستان‌ها و روایات هولناکی از دوران حکومت او نقل کرده‌اند که مایه نفرت و وحشت طبع آدمی است. گویند «در زندان او چند هزار کس محبوس بودند و فرموده بود تا ایشان را آب آمیخته با نمک و آهک می‌دادند و به‌جای طعام سرگین آمیخته به‌گمیز خر»[1] حکومت او در عراق بیست سال طول کشید. در این مدت کسانی که او کشت جز آنان‌که در جنگ با او کشته شدند، اگر بتوان قول مورخان را باور کرد، بالغ بر یک‌صد و بیست‌هزار کس بود. نوشته‌اند که وقتی او وفات یافت پنجاه‌هزار مرد و سی‌هزار زن در زندان او بودند.[2] شاید این ارقام از اغراق و مبالغه خالی نباشد اما این اندازه هست که دورهٔ حکومت او در عراق، برای همهٔ مردم، خاصه برای موالی بدبختی بزرگی بوده است.

وی سیاست تعصب نژادی بنی‌امیه را بر ضد موالی در دورهٔ حکومت خود با خشونت و قساوت بسیار دنبال می‌کرد. می‌نویسند وقتی به‌عامل خود در بصره نوشت که نبطی‌ها را از بصره تبعید کن زیرا آن‌ها موجب فساد دین و دنیا می‌باشند. عامل چنان کرد و پاسخ داد که آن‌ها را همه خارج کردم جز کسانی که قرآن می‌خوانند یا فقه می‌آموزند. حجاج به‌وی نوشت که «چون این نامه را بخوانی پزشکان را نزد خود حاضر آور و خویشتن بر آن‌ها عرضه کن تا نیک بجویند و اگر در پیکرت یک رگ نبطی باشد قطع کنند».

۱- تجارب‌السلف ص ۷۵.

۲- التنبیه، ص ۲۷۵.

بدین‌گونه حجاج سیاست نژادی بنی‌امیه را، در تحقیر موالی به‌سختی اجرا می‌کرد. همین امر موجب نارضایی شدید مردم از دستگاه حکومت او بود. نیز در ریختن خون و بخشیدن مال به‌قدری افراط و اسراف کرد که عبدالملک خلیفهٔ اموی از شام بدو نامه نوشت و درین دو کار او را ملامت کرد.[1] حکومت او برای کسب قدرت لازم می‌دید که به‌سختی مخالفان را از میان بردارد و دوستان و هواداران خود را حمایت و تقویت کند. برای این مقصود لازم بود که از ریختن خون خلق و از گرفتن مال آن‌ها خودداری نکند و به‌همین جهت در جمع خراج و جزیه تندخویی و سخت‌کشی پیش گرفت.

جزیه مالیات سرانه و خراج مالیات ارضی بود که ذمی‌ها مادام که مسلمان نشده بودند طبق قوانین خاصی می‌بایست بپردازند چون رفته‌رفته میزان این مالیات‌ها بالا می‌رفت و قدرت پرداخت در مردم نقصان می‌یافت، ذمی‌ها برای آن‌که از پرداخت این باج‌ها آسوده شوند اسلام می‌آوردند و مزارع خویش را فروگذاشته به‌شهرها روی می‌آوردند. با این‌حال حجاج هم‌چنان جزیه و خراج را از آن‌ها مطالبه می‌کرد.[2] کارگزاران حجاج به‌او نوشته بودند که «مالیات رو به‌کاستی گذاشته است زیرا اهل ذمه مسلمان و شهرنشین شده‌اند» حجاج برای آن‌که «عواید بیت‌المال اسلام» نقصان نپذیرد فرمان داد که کسی را رها نکنند تا از ده به‌شهر کوچ نماید و نیز امر کرد که از نومسلمانان هم‌چنان به‌زور جزیه را دریافت کنند. روحانیان بصره از این رفتار او به‌ستوه آمدند و بر خواری اسلام گریستند.

اما نه این چاره‌جویی‌های حجاج دولت اموی را از سقوط می‌رهانید و نه گریهٔ روحانیان خشم و نفرت موالی را فرو می‌نشانید. این فشار و شکنجه که از جانب حجاج و عمال او بر موالی وارد می‌آمد آنان را به‌انتقام‌جویی برمی‌انگیخت.

درین هنگام فتنه عبدالرحمن‌بن محمدبن اشعث که بر ضد مظالم حجاج قیام کرده بود رخ داد. موالی و نومسلمانان که از جور و بیداد حجاج به‌جان آمده بودند،

۱- مروج، ج ۲ ص ۱۳۶.

۲- ابن خلکان، ج ۲، ص ۲۷۷.

بیرون می‌شدند و مـی‌گریسـتند و بانـگ مـی‌کردنـد کـه «یـا محمـداه یـا محمـداه» و نمی‌دانستند چه کنند و کجا بروند. ناچار به‌مخالفت حجاج به‌ابن‌اشعث پیوسـتند و او را بر ضد حجاج یاری کردند.[1]

داستان خروج عبدالرحمن‌بن محمدبن اشعث را تاریخ‌هـا بـه‌تفصـیل نوشـته‌انـد. عبدالرحمن از اشراف قحطان بود و از جانب حجاج در زابل امارت داشت. حجاج نامه‌ای تند بدو نوشت: «که مال‌ها بستان از مردمان و سوی هند و سند تـاختن‌هـا کـن و سـر عبدالله عامر در وقت نزدیک من فرست»[2] عبدالرحمن که داعیهٔ سروری داشت و بهانـهٔ سرکشی می‌جست نپذیرفت و برآشفت «پس نامهٔ حجاج جواب کرد که تـاختن هنـد و سند کنم اما ناحق نستانم و خون ناحق نریزم»[3] پس عبدالرحمن با لشگر خود که اهـل عراق و دشمن حجاج بودند هم‌داستان شد. حجاج را خلع کرد و به‌قصد جنگ با او روانهٔ عراق گردید. در نزدیکی شوشتر حجاج شکسـت خـورد و بـه‌بصـره گریخـت و از آن‌جـا به‌کوفه رفت. در نزدیکی دیرالجمـاجم طـی صـد روز هشـتاد نبـرد بـین آن‌هـا رخ داد. سرانجام عبدالرحمن مغلوب گشت. سپاه او تباه شد و او خود به‌خراسان گریخت...

در این حادثه بیشتر کسانی که به‌یاری ابن‌اشعث و به‌دشمنی حجـاج برخاسـتند فقها و جنگیان و موالی بصره و عراق بودند. حجاج آنان را به‌سختی شکنجه داد. موالی را پراکنده کرد و هر کدام را با قراء خود فرستاد و بر دست هر یـک نـام شـهری کـه او را بدان‌جا می‌فرستاد نقش داغ نهاد.[4] حتی زاهدان و فقیهان نیز که درین مـاجرا بـر ضـد حجاج برخاسته بودند عقوبت دیدند. سعیدبن جبیـر از آن‌جملـه بـود. وی از زاهـدان و صالحان آن عصر محسوب می‌شد و به‌قدری مورد محبت و احترام مردم بود که اگر چند عرب نبود مردم برخلاف رسوم پشت سرش نماز می‌خواندند. گویند وقتی او را دسـتگیر کردند و پیش حجاج بردند از او پرسید: «وقتی تو به‌کوفه درآمدی با آن‌کـه جـز عربـان

۱- ابن اثیر ج ۴ ص ۲۲۵.

۲- تاریخ سیستان ص ۱۱۴.

۳- تاریخ سیستان ص ۱۱۴.

۴- عقدالفرید ج ۲ ص ۲۶۲.

کسی حق امامت نداشت مگر من به‌تو اجازهٔ امامت ندادم؟» گفت: چرا، دادی. پرسید «مگر ترا قاضی نکردم با آن‌که همهٔ اهل کوفه می‌گفتند جز عرب کسی شایستهٔ قضا نیست؟» گفت: چرا کردی. سؤال کرد: «آیا من ترا در شمار هم‌نشینان خویش که همه از بزرگان عرب بودند قرار ندادم؟» گفت چرا، قرار دادی. حجاج گفت «پس موجب عصیان تو نسبت به‌من چه بود؟» فرمان داد تا او را سر بریدند و بدین‌گونه بسیاری از کسانی را که همراه ابن‌اشعث بر ضد او برخاسته بودند به‌سختی مکافات داد. و درین کار چندان بی‌رحمی و تندخویی نشان داد که خلیفهٔ اموی از دمشق صدای اعتراض برآورد. مخصوصاً موالی درین فاجعه زیان بسیار دیدند.

از جمله کسانی که با ابن‌اشعث بر ضد حجاج قیام کرد، فیروز نام از موالی بود. دلاوری و چالاکی او حجاج را سخت نگران می‌داشت. حجاج گفته بود، هر که سر فیروز را نزد من آرد او را ده‌هزار درم بدهم، فیروز نیز می‌گفت «هر کس سر حجاج را برای من آورد صدهزار درمش بدهم». سرانجام پس از شکست ابن‌اشعث، فیروز به‌خراسان گریخت و آن‌جا به‌دست ابن‌مهلب گرفتار شد. او را نزد حجاج فرستادند و حجاج او را به‌شکنجه‌های سخت بکشت.[۱]

این خونریزی‌ها و بیدادگری‌ها ایرانیان را بیشتر به‌طغیان و عصیان برمی‌انگیخت. آغاز قرن دوم هجری سقوط امویان را تسریع کرد. قیام‌ها و شورش‌هایی که علویان و خارجیان در اطراف و اکناف کشور پدید می‌آوردند دولت خودکامه و ستمکار بنی‌امیه را در سراشیب انحطاط افکند. تعصب و اختلاف بین یمانی‌ها و مضری‌ها آنان را تا لب پرتگاه کشانید.

دشمنی میان این دو قبیله در تاریخ عرب سابقهٔ طولانی دارد اما بی‌خردی و خودکامگی ولیدبن یزید مقارن این ایام آن‌را تجدید کرد. خالدبن عبدالله قسری در زمان یزیدبن عبدالملک و برادرش هشام مدتی در عراق حکومت کرده بود[۲]. یوسف‌بن عمر

۱- المعارف، ص ۱۱۵.

۲-. اخبارالطوال ص ۲۹۴.

ثقفی که پس از او به‌حکومت عراق منصوب شد درصدد برآمد که او را به‌حبس بازدارد و اموالش را با زجر و شکنجه بستاند اما هشام با آن‌که دربارهٔ خالد بد گمان بود به‌زجر و نکال او رضا نداد.

چون نوبت خلافت به‌ولید رسید خالد را به‌یوسف سپرد و یوسف او را به‌کوفه برد و با شکنجه بکشت. یمانیان گرد آمدند و آهنگ ولید کردند. ولید مضری‌ها را به‌دفع آن‌ها گماشت. در جنگی که میان آن‌ها رخ داد مضری‌ها مغلوب شدند، یمانی‌ها به‌دمشق درآمدند و محمدبن خالد را که ولید بازداشته بود آزاد کردند. سپس یزیدبن ولید پسر عم ولید را به‌جای او به‌خلافت برداشتند و ولید را به‌خواری کشتند...

سقوط اموی‌ها

بدین‌گونه کار خلافت دست‌خوش هرج و مرج و عرضهٔ تعصب و نزاع یمانی‌ها و مضری‌ها گشت. زیرا مضری‌ها نیز چندی پس از مرگ یزید که بیش از شش ماه خلافت نکرد مروان‌بن محمد را به‌خلافت برداشتند و بار دیگر یمانی‌ها را زبون کردند.

این هرج و مرج مایهٔ ضعف دولت بنی‌امیه گشت. خاصه که در خراسان مرکز دعوت عباسیان نیز، بر اثر این نزاع و تعصب، بنی‌امیه مجال سرکوبی مخالفان خویش را نمی‌یافتند. شیپور انقلاب طنین افکنده بود و دشمنان هرچند سال، در گوشه‌ای از ایران قیام می‌کردند. سقوط بنی‌امیه قطعی و حتمی بود. در سال ۱۱۸ که زیدبن علی بر ضد بنی‌امیه برخاست جمع کثیری از مردم مداین و بصره و واسط و موصل و جرجان و ری و خراسان دعوت او را پذیره شدند.

خراسان مهد افسانه‌های پهلوانی ایران، که از مرکز حکومت عربی دورتر بود، بیش از هرجا برای قیام ایرانیان مناسب بود. به‌همین جهت وقتی قدرت بنی‌امیه رو به‌افول می‌رفت دعوت عباسیان در آن‌جا طرفداران بسیار یافت.

دعوت ابومسلم در آن سامان با شور و علاقهٔ خاصی تلقی گشت. کسانی که از جور و تحقیر و بیداد عربان به‌ستوه آمده بودند، این نهضت را مژدهٔ رهایی خویش تلقی کردند.

نصربن سیار که در خراسان شاهد تکوین نطفه انقلاب بود، در پایان نامه‌ای که به‌مروان آخرین خلیفهٔ اموی فرستاد، اضطراب و نگرانی خود را از توسعهٔ نهضت ابومسلم درین ابیات آشکار می‌کرد،

أری بین الرماد و میض جمر | و یوشک ان یکون له ضرام

فان النار بالعودین توری | و ان الفعل یقدمه الکلام

اقول من التعجب لیت شعری | أ أیقاط امیهٔ ام نیام

یعنی: درخشیدن پاره‌های آتش را در میان خاکسترها می‌بینم و زودا که پاره‌های آتش افروخته و مشتعل گردد. دو پاره چوب، آتش را برمی‌افروزد و همیشه سخن مقدمهٔ عمل قرار می‌گیرد. من از سر تعجب همواره می‌گویم که کاش می‌دانستم بنی‌امیه بیدارند یا خواب؟»[1]

اما بنی‌امیه در خواب بودند: خواب غفلت و غروری که همیشه دولت‌های خودکامه و ستمکار را تا کنار پرتگاه سقوط می‌کشاند. قیام ابومسلم بود که آنان را از این خواب خوش برانگیخت و بنیاد خلافت اموی را یکسره برانداخت.

۱- تاریخ یعقوبی ج ۳ ص ۷۹.

۲- نبرد در تاریکی

بامداد رستاخیز

قیام ابومسلم را آغاز رستاخیز ملی ایران باید شمرد. نهضت او از تمایلات ضد عرب مایه گرفته بود. انگیزه او در این نهضت نیز برخلاف آن‌چه گفته‌اند تمایلات مذهبی نبود، شور وطنی و احساسات نژادی بود.

بعضی سعی کرده‌اند او را شیعهٔ آل‌علی قلمداد کنند. بی‌اعتنایی او را نسبت به‌منصور که سرانجام موجب هلاکتش گشت، نیز از همین رهگذر می‌دانند. اما آن‌چه از زندگی او برمی‌آید این اندیشه را به‌سختی رد می‌کند. حکایت‌هایی نیز که درین باب در کتاب‌ها آورده‌اند مجعول و بی‌اساس به‌نظر می‌رسد. رضایت و حتی اقدام او در قتل ابوسلمه که به‌تشیع متهم بود، تا اندازهٔ زیادی احتمال شیعی بودن او را نفی می‌کند.

آیا تمایلات زرتشتی داشته است؟ درین باب جای اندیشه هست. با آن‌که در تبار و نژاد او اختلاف کرده‌ند، با آن‌که او را بعضی کرد و بعضی عرب نوشته‌اند، از خلال روایات به‌خوبی برمی‌آید که او ایرانی بود. نام ایرانی او را بهزادان و نام پدرش را ونداد هرمزد ضبط کرده‌اند.[1] نسب‌نامه‌ای که برای او نوشته‌اند، او را از نژاد شیدوش[2] پسر گودرز یا رهام[3] پسر گودرز معرفی می‌کند. بعضی نیز وی را از فرزندان بزرگمهر

۱- یاقوت، ارشاد ج ۵ ص ۲۰۰.

۲- مجمل ص ۳۱۵.

۳- مافروخی ص ۲۴.

شمرده‌اند.[1] زندگی او در دوران کودکی و جوانی در تاریکی افسانه‌ها فرو رفته است. افسانه‌ها او را خانه‌زاد عیسی‌بن معقل عجلی شمرده‌اند و شاید تصور شیعی بودنش نیز از این‌جا سرچشمه گرفته باشد. اما علاقه او به‌ایران و آیین قدیم ایرانیان، به‌طوری از کرده‌ها و گفته‌های او برمی‌آید که جای هیچ‌گونه تردید باقی نمی‌ماند.

کوششی که او را در برانداختن بهافرید و پیروان او کرد به‌نظر می‌آید که برای مجوسان بیش از مسلمانان سودمند بوده است. همدردی شگفت‌انگیزی که در فاجعه سنباد با گبران نیشابور به‌زیان عربان نشان داد از علاقهٔ او به‌آیین و نژاد دیرین خویش حکایت می‌کند. شورش‌ها و سرکشی‌هایی که کسانی مانند سنباد و استادسیس و مقنع به‌خون‌خواهی او برپا کردند از تمایلات زرتشتی او نشان می‌دهد.

سردار سیاه‌جامگان

بدین‌گونه او یک ایرانی بود، یک ایرانی نژاده که به‌آیین دیرین نیاکان خویش علاقه داشت و از این‌رو در محیط زندگی خود همه‌جا ظلم و تحقیر عربان مواجه گشته بود. خراسان و عراق دیار نیاکان خود را می‌دید که آز و بیداد تازیان چگونه آن‌ها را عرضهٔ ویرانی و پریشانی کرده بود. آشفتگی و شوریدگی روزگاری را که در آن مشتی فرومایه قدرت و شکوه خدایان یافته بودند به‌چشم خویش می‌دید و دریغ می‌خورد. نومیدی و واماندگی مردمی را که هر روز به‌دنبال گردباد تازه‌ای در جستجوی حوادث می‌رفتند به‌دیدهٔ عبرت می‌نگریست و متأثر می‌شد.

تاریخ روزگار او از تزویر و دروغ آکنده است. تزلزل پایه‌های اجتماعی و اقتصادی مایهٔ تزلزل در اصول اخلاقی گشته بود. در چنین اوضاع و احوالی آرزوهای شریف و عالی کمتر ممکن بود. آراء و عقاید، رنگ منافع حزبی و سیاسی داشت. دستگاه‌های دنیایی، تبلیغات دینی را دستاویز خویش کرده بودند. هر روز فرقهٔ تازه‌ای به‌وجود می‌آمد. هر سال دعوت تازه‌ای آغاز می‌گشت. کیسانی‌ها ظهور امام خود را که در کوه رضوی زنده می‌پنداشتند انتظار می‌کشیدند. خوارج با شمشیرهای کشیده همواره آماده

۱- کامل ج ۵ ص ۹۳.

بودند که بر ضد جباران بنی‌امیه قیام کنند. مرجیان به‌سود طبقه حاکمه، قفل سکوت بر دهان می‌نهادند و به‌شیوهٔ شکاکان از هرگونه قضاوت در باب کردار و رفتار ستمکاران تن می‌زدند.

دولت بنی‌امیه روی به‌افول داشت. فرقهٔ راوندی تشکیل می‌یافت و شیعهٔ عباسی برای به‌دست آوردن قدرت دست و پا می‌کرد. همهٔ احزاب [و] همهٔ فرقه‌ها نیز درین میان جز خلافت هدفی نداشتند. خلافت مهم‌ترین و عالی‌ترین مسأله‌ای بود که هم از لحاظ دینی و هم از لحاظ دنیوی در همه محافل زبانزد بود. شیعه آن‌را حق فرزندان پیغمبر می‌دانست و خوارج معتقد بودند که هر مسلمان پرهیزکار می‌تواند خلیفه شود. ازین مسلمانان پرهیزکار نیز هر روزی عده‌ای در هر گوشه از کشور مسلمانی برمی‌خاستند. هر روز آرزوی کام‌جویی و فرمانروایی بر مسلمانان مایه ایجاد مذاهب و احزاب تازه می‌گشت.

در چنین اوضاع و احوالی، یک اتفاق ابومسلم را در جریان حوادث افکند. در زندان کوفه با داعیان عباسی آشنایی یافت. او را به‌شام بردند و با ابراهیم امام، که داعیهٔ خلافت داشت معرفی کردند. هوشیاری و خردمندی بی‌مانند او به‌قدری بود که مایهٔ تحسین و اعجاب امام عباسیان گشت. هنوز خیلی جوان بود که از جانب امام به‌عنوان داعی به‌خراسان فرستاده شد. نوشته‌اند که در این هنگام نوزده سال بیشتر نداشت.[۱]

بد رفتاری‌ها و تبهکاری‌های عمال بنی‌امیه خراسان را بیش از هر جای دیگر، برای قبول دعوت عباسیان آماده کرده بود. مبلغان و داعیانی که از مدت‌ها پیش؛ از جانب امام عباسیان به‌خراسان گسیل شده بودند در هیئت بازرگانان در هر شهر و قریه‌ای می‌گشتند و مردم را به‌بیعت وی می‌خواندند. سخت‌گیری‌های اسدبن عبدالله قسری و جنیدبن عبدالرحمن که از جانب بنی‌امیه در خراسان فرمانروایی داشتند و داعیان بنی‌عباس را به‌سختی دنبال و شکنجه می‌کردند فایده‌ای نبخشید. دیری نگذشت که از مرو و بخارا و سمرقند و کش و نخشب و چغانیان و ختلان و مرورود و

۱- کامل ج ۵ ص ۲۵۴.

طالقان تا هرات و پوشنک و سیستان کسانی که از جور عاملان تبهکار بنی‌امیه به‌ستوه آمده بودند دعوت فرستادگان بنی‌عباس را به‌جان پذیرفتار گشته بودند. در این احوال ابومسلم با آن روح گستاخ و نستوه و انتقام‌جو به‌خراسان آمد.

در خراسان کار او پیشرفت زیاد یافت. در مدتی کوتاه همهٔ ناراضیان، همهٔ زجردیدگان و همهٔ فریب‌خوردگان، در زیر لوای او گرد آمدند.

انحطاط عرب

بیداد جباران عرب ایرانیان را از اسلام ستوه کرده بود. خراسان که در آتش جور و طمع حکام و امراء عرب می‌سوخت بیش از هر جای دیگر ازین فتنه آسیب می‌دید. در آن‌جا بین اعراب ستیزه و دورویی به‌شدت درگرفته بود. یمانی‌ها و مضری‌ها سخت درهم افتاده بودند و خراسان در شعله نفاق و اختلاف آن‌ها منفجر و مشتعل می‌گشت.

هر یک از این دو قبیله، وقتی به‌حکومت می‌رسید فقط افراد قبیلهٔ خود را می‌نواخت. مدتی که مهلب‌بن ابی‌صفره و فرزندانش در خراسان حکومت می‌کردند یمانی‌ها در اوج قدرت بودند. چون قتیبه‌بن مسلم و نصربن سیار به‌حکومت رسیدند مضری‌ها تفوق یافتند. اختلاف بین اعراب یمانی و مضری همواره فزونی می‌یافت. حکومت به‌هر کدام می‌رسید دیگری را خوار و زبون می‌خواست. ایرانیان ازین نفاق و تعصب عربان به‌خوبی توانستند بهره ببرند. آن‌ها از حکومت عرب بیزار بودند و می‌خواستند خود را از ننگ فرمانبرداری تازیان برهانند.

اما هنوز هنگام آن فرا نرسیده بود. هنوز قدرت و سلطه در دست عرب بود. هنوز امکان نداشت حکومت اسلام به‌یک‌بار از آنان انتزاع گردد و ایرانیان بدون واسطه کشورداری کنند. اگر ایرانیان سلطه و قدرت را یکسره مخصوص خویش می‌کردند نه فقط تمام اعراب بر ضد آن‌ها قیام می‌کردند بلکه سایر اقوام غیرعرب نیز در مبارزه با ایرانیان ممکن بود با عرب متفق شوند. این اندیشه بود که ابومسلم و یارانش را وادار کرد که دعوت خود را به‌نام بنی‌هاشم آغاز نمایند. آن‌ها تصور می‌کردند وقتی حکومت بنی‌امیه برافتد با روی کار آمدن بنی‌هاشم زمام کارها یکسره در دست ایرانیان خواهد

بود. درین تصور نیز به‌خطا نرفته بودند. نیز می‌اندیشیدند که پس از برافتادن حکومت اموی‌ها، در هنگام لزوم به‌آسانی می‌توانند حکومت را از بنی‌عباس بستانند و به‌ایرانیان منتقل نمایند. حوادثی که بعدها اتفاق افتاد درستی این اندیشه را نیز نشان داد.

باری هنگامی‌که حکومت اموی در خواب غفلت و غرور، مست رویای طلایی خویش بود و اعراب خراسان سرگرم ستیزه‌ها و دشمنی‌های قبیله‌ای خود بودند ابومسلم به‌دعوت برخاست. مقارن نهضت او، نهضت سیاه‌جامگان، نصربن سیار سعی کرد اعراب مضری و یمانی را آشتی دهد و اختلاف آن‌ها را از میان بردارد. اما وقت گذشته بود. تدبیر و ذکاوت ابومسلم مانع از آن گشت که بین اعراب توافق نظر حاصل آید و هنگامی‌که عربان هنوز سرگرم جدال و نزاع بودند دعوت او به‌ثمر رسید.

ابومسلم نخست مردم خراسان را بی‌آن‌که نام امام خاصی را ذکر کند، به‌یکی از بنی‌هاشم دعوت می‌کرد.[۱] این‌گونه دعوت را در آن زمان دعوت به‌رضا می‌خواندند. مردم بیعت می‌کردند که با هر کس از بنی‌هاشم که همگان بر او اتفاق کردند هم‌داستان باشند. درین مورد نکتهٔ جالبی به‌نظر می‌رسد. می‌نویسند در نسب‌نامهٔ مجعولی که ابومسلم برای خود ساخته بود خویشتن را از خاندان عباسی و از فرزندان سلیط‌بن عبدالله می‌خواند. یکی از گناهانی که منصور برای قتل ابومسلم بهانهٔ خویش کرده بود همین نسب‌نامه بود. این نسب‌نامه را ابومسلم برای چه ساخته بود؟ شاید برای آن‌که اگر فرصتی به‌دست آید راه رسیدن به‌خلافت برای او مسدود نباشد. آیا نمی‌توان تصور کرد که سردار سیاه‌جامگان، در حالی‌که نسب خود را به‌سلیط‌بن عبدالله می‌رسانیده است با این‌گونه دعوت نهانی، دعوت به‌رضا، برای پیشرفت کار خویش می‌کوشیده است؟ دور نیست که ابومسلم برای انتقام از عرب و احیاء حکومت ایران، بهتر آن می‌دیده است که حکومت را به‌نام خلافت به‌دست آورد. به‌همین جهت بود که منصور، خلیفهٔ زیرک و باهوش عباسی، حتی قبل از آن‌که به‌خلافت برسد، ازین جاه‌طلبی ابومسلم نگران بود و همواره در هلاک او سعی می‌نمود.

۱- ابن‌خلکان ج۱ ص ۳۰۴.

باری ابومسلم در خراسان توانست تمـام قـوای ناراضـی را در زیـر لـوای دعـوت خویش گرد آورد. در تابستان ۱۲۹ سر به‌شورش برآورد و نصربن سـیار را کـه از جانـب مـروان در خراسـان بـود شکسـت داد. مـرو و سـپس نیشـابور را بـه‌تسـلیم واداشـت. سیاه‌جامگان به‌فرمان او راه عراق پی گرفتند. با وجود مقاومت مروانیان کوفه تسلیم شد و به‌خلافت بر ابوالعباس سفاح سلام کرد.

واقعهٔ زاب

مروان آخرین نیروی خود را جمع می‌آورد. در زاب واقع در سرزمین موصل سیاه‌جامگان با مروانیان درافتادند. جنگـی هولناک رخ داد. مروان گریخـت و بسـیاری از سـپاهیانش هلاک شدند. حکومت بنی‌امیه در مشرق پایـان یافـت و بـدین‌گونـه میـدان «زاب» در جمادی‌الاخر سال ۱۳۲ نه فقط شاهد سقوط بنی‌امیه بود، بلکه پس از یـک قـرن نـاظر غلبه ایرانیان و شکست اعراب گشت.

درین جنگ‌ها، ابومسلم خودش شرکت نکرد. زیرا لازم می‌دید که درین حـوادث خراسان را از دست ندهد. هنگامی‌که خلافت عباسی در کوفه، بر روی خرابه‌های دولـت اموی بنا می‌شد، ابومسلم سردار سیاه‌جامگان هنوز در خراسان، در پشت جبهه سـرگرم کار بود. علاقه به‌سرزمین و آیین نیاکـان وی را در خراسـان نگـه مـی‌داشـت. قـدرت و عظمت او در خراسان حد و اندازه نداشت. این قدرت او؛ در حفـظ آیـین زرتشـتی نیـز به‌همان اندازه که برای دعوت اسلام به‌کار می‌رفت؛ مؤثر بود. داستان به‌آفرید، بـه‌خـوبی این دعوی را تأیید می‌کند.

بهافرید

مقارن پایان دولت اموی که خراسان، برای رهـایی از یـوغ اسارت عربان به‌یاری ابومسلم برخاسته بود بهافریـد پدیـد آمد. دربـارهٔ او و آراء و عقایـدی کـه او تعلـیم مـی‌کـرد از مطالعهٔ تاریخ‌ها چندان اطلاعی نمی‌توان به‌دست آورد.

نوشته‌اند که او پسر ماه فروردین و از اهل زوزن بود. در آغاز کار چنـدی ناپدیـد شد. به‌چین رفت و هفت سال در آن‌جا ماند. چون از آن‌جا باز آمد از طرفـه‌هـای آن‌جـا

جامه‌ای سبز رنگ با خود آورد که چون پیچیده شدی از نرمی و نازکی در دست جای گرفتی. بهافرید چون از چین بازگشت در قریهٔ سیراوند از روستای خواف نیشابور مسکن گرفت و دین تازه آورد. در آن‌جا هر شب بر بالایی برآمدی و چون روز شدی از آن فرود آمدی مگر مردی کشت‌کار که در مزرعهٔ خویش کار می‌کرد او را بدید. بهافرید برزگر را به‌آیین تازهٔ خویش خواند و گفت که من تاکنون در آسمان بوده‌ام و بهشت و دوزخ بر من عرضه کرده‌اند. خداوند بر من وحی فرستاد. و این جامهٔ سبز در پوشانید و همین ساعت به‌زمین فرستاد. مرد، به‌دین او درآمد و گروهی بسیار پیرو او شدند.[1]

این روایتی که ابوریحان دربارهٔ آغاز کار او بیان می‌کند البته از ابهام و افسانه خالی نیست. مع‌ذلک بیش از این دربارهٔ او چیزی از نوشته‌های قدما نمی‌توان به‌دست آورد.

دربارهٔ عقاید و آراء او نیز اختلاف کرده‌اند. بعضی نوشته‌اند که اسلام بر او عرضه کردند و پذیرفت لیکن چون کاهنی پیشه گرفته بود اسلام او پذیرفته نیامد[2] اما از گفتهٔ ابوریحان چنین برمی‌آید که بهافرید، در پی آن بوده است که آیین مجوس را اصلاح کند و شاید می‌خواسته است بین دین زرتشتی و آیین اسلام آشتی و سازشی پدید آورد.

ازین‌رو آیین زرتشت را تصدیق کرد لیکن در بسیاری از احکام با مجوس مخالفت کرد و برای پیروان خود کتابی به‌فارسی آورد و در آن احکام و شرایع خود را بازنمود. آن‌چه ابوریحان در باب شرایع و احکام او بیان می‌کند با آن‌که شاید خالی از خلط و اشتباه نباشد جالب است. از نوشتهٔ وی برمی‌آید که بهافرید بدعتی در آیین مجوس پدید آورده است.

شاید علت این‌که نهضت او دیری نپایید نیز همین بود که مسلمانان و مجوسان هر دو از قیام او خشمگین و ناراضی بودند. گویند که چون ابومسلم به‌نیشابور آمد

۱- آثارالباقیه ص ۲۱۰ چاپ لیپزیک،

۲- الفهرست، ص ۴۸۳.

موبدان و هیربذان بر او گرد آمدند و شکایت آوردند که بهافرید اسلام و مجوسی هر دو را تباه کرده است. ابومسلم عبدالله‌بن شعبه را به‌جنگ وی گسیل کرد تا او را بکشتند و هر که از قوم او یافتند هلاک کردند.[1]

بدین‌گونه پیروان او که بازگشت او را انتظار داشتند نزد مسلمانان کافر و نزد مجوسان اهل بدعت شمرده می‌شدند و از این‌رو به‌سختی مورد شکنجه و تعقیب مسلمانان قرار می‌گرفتند.

نویسندگان کتب ملل و نحل، بهافرید را یکی از چهار فرقهٔ مجوس شمرده‌اند و آن چهار فرقه مزبور را عبارت از: زروانیه، مسخیه، خرم‌دینیه و بهافریدیه دانسته‌اند به‌عقیدهٔ نویسندگان مزبور، با آن‌که قول بهافریدیه از گفتار مجوسان اصلی پسندیده‌تر است از آنان نمی‌توان جزیه قبول کرد[2] زیرا دین آن‌ها بدعتی بوده است که در دورهٔ اسلام پدید آمده است. قطعاً به‌همین جهت بود که آیین او و خاطرهٔ او عمداً عرضهٔ فراموشی گشت.

ماجرای به‌آفرید نشان می‌دهد که ابومسلم برای جلب زرتشتیان خراسان تا چه اندازه کوشش می‌کرده است. در داستان سنباد نیز می‌توان مؤید دیگری برای این احتمال یافت. کینه‌توزی نسبت به‌عرب و علاقه به‌آیین و نژاد ایرانی محرک عمدهٔ وی بوده است. در هر حال آثار و نشانه‌هایی که از این جاه‌طلبی او پدید می‌آمد همواره مایهٔ بیم و وحشت عباسیان بود.

نگرانی منصور

ابوجعفر منصور درین میان همواره مراقب ابومسلم بود. ابومسلم نیز با غرور و آزردگی خاصی که داشت به‌این برادر زیرک و موذی خلیفه اعتنایی نمی‌کرد. بدین‌گونه در میان این دو حریف جدال نهانی سختی درگرفت.

۱- آثارالباقیه، ص ۲۱۱.

۲- الفرق بین الفرق، ص ۲۱۵.

منصـور همیشـه سـفاح را بـه‌دشـمنی ابومسـلم و هـلاک او تحریـک مـی‌کـرد. می‌نویسند که وقتی سفاح برادر خود منصور را به‌خراسان نزد ابومسلم فرستاده بود تا او را به‌قتل ابوسلمهٔ خلال که به‌دوستی علویان متهم بود راضی کند «بومسلم: سلیمان‌بـن کثیر را که سر همهٔ داعیان بود و مردی به‌غایت بزرگ[1]» برای سخن ناچیزی که ازو نقل کرده بودند، فرمان داد تا در حضور منصور بکشند و منصـور از ایـن گسـتاخی ابومسـلم سخت برآشفت و برنجید، «و سوی سفاح بازگشت و کینهٔ ابومسلم را انـدر دل گرفـت و گفت این مرد بدین دستگاه فرمان اگر چنانک خواهد؛ این کار از ما بگرداند و دیگری را دهد. و این باب سفاح را بگفت و آغالش همی کرد که تا بومسلم را نخوانی و نکشی کار تو استقامت نگیرد و سفاح دفع همی کرد.»[2]

مرگ سفاح درین میـان بـیم و وحشـت منصـور را افـزود. پـس از مـرگ سـفاح عبدالله‌بن علی عم او به‌دعوی خلافت برخاست. جماعتی نیز درین دعـوی از او حمایـت کردند و ابوجعفر سخت نگران شد. درین باب ناچار از ابومسـلم چـاره و مـدد خواسـت. ابومسلم به‌جنگ با عبدالله رضا نمی‌داد و بهانه آورد کـه کـار عبـدالله در شـام اهمیتـی ندارد، از خراسان بیشتر باید نگران بود. با این بهانه ابومسلم می‌کوشـید خـود را از ایـن اختلاف کنار بکشد و به‌خراسان برود. آیا درین مورد ابومسلم اندیشهٔ استقلال خراسان را داشته است؟ آیا او نیز مانند عبدالله‌بن علی که در شام مدعی خلافت بـود مـی‌خواسـته است در خراسان خلافت تازه‌ای ایجاد کند و خود را از خاندان عباسیان معرفی نمایـد؟ ممکن است، اما مورخان می‌نویسند که او درین ماجرا فقط می‌خواسته اسـت میـدان را برای دو حریف خالی کند تا هر کدام غالب شدند به‌خلافت برسند.

لیکن او را از این کار نیز منع کردند و سرانجام ابومسلم مجبور شد به‌نفع منصور به‌جنگ عبدالله برود. اما در این جنگ ابومسلم چندان خشونت و حرارت از خود نشـان نداد. حتی وقتی عبدالله شکست خورد و گریخت، برخلاف انتظار منصور، ابومسـلم او را

۱- مجمل، ص ۳۲۳.

۲- همان‌جا.

دنبال نکرد. عبدالله به‌بصره رفت و نزد برادر خود سلیمان‌بن علـی کـه والـی بصـره بـود پنهان گشت. منصور کسانی را فرستاد تا حساب غنیمت‌ها و خزینه‌هایی که درین جنگ از عبدالله به‌دست ابومسلم افتاده بود نگهدارنـد. وقتـی ایـن فرسـتادگان نـزد ابومسـلم رسیدند، سردار سیاه‌جامگان برآشفت و پرخاش کرد که «من در خون مسلمانان امینم و در مال آنان امین نیستم؟» آن‌گاه به‌منصور ناسزا گفت و این خبر که به‌منصور رسید بر خشم و کینهٔ او نسبت به‌ابومسلم افزود.

بدین‌گونه، منصور از ابومسلم نگران بـود. مـی‌ترسـید کـه قـدرت و شـکوه او در خراسان، کار خلافت او را بی‌رونق کند. عربان نیز که از ابومسلم کینـهٔ سـخت داشـتند درین میان منصور را نسبت به‌وی بدگمان‌تر می‌کردند. می‌نویسـند کـه منصـور «روزی قتیبهٔبن مسلم را گفت: در کار بومسلم چه بینی؟ پاسخ داد که «لَوْ کانَ فیهِما آلِهَةٌ إِلاَّ اللَّهُ لَفَسَدَتا»[1] منصور گفت بس کن این سخن را در گوش کسی گفتـی کـه آن‌را آویـزهٔ گوش خویش خواهد ساخت.»[2]

فرجام ابومسلم

سرانجام، خشم و نگرانـی منصـور، چنـان‌کـه در تـاریخ‌هـا آورده‌انـد دام فریبـی در پـیش راه ابومسـلم نهـاد و او را به‌نیرنگ هلاک کرد. بدین‌گونه با آن‌کـه نهضـت ابومسـلم به‌هدف خویش نرسید یکسره بی‌ثمر نماند. هدف او هرچه بوده است، ابومسلم بی‌گمـان مؤثرترین و بزرگ‌ترین قدم را در راه احیاء و اعادهٔ مجد و عظمت ایران برداشته است.

نهضت او پیشاهنگ جنبش‌های ملی ایرانیان و آغاز رستاخیز تاریخ ایران به‌شمار می‌آید. او با برانداختن حکومت جبار بنی‌امیه رویای برتری نژاد عرب را از پیش چشمان خواب‌آلودهٔ تازیان محو کرد. و بـرای جلـوهٔ ذوق و نبـوغ ایرانـی، در سـازمان سیاسـی و اجتماعی اسلام راه‌های تازه گشود.

۱- [۲۱- انبیا: ۲۲].

۲- ابن‌خلکان ج ۲ ص ۳۰۶.

آیا شکست نهاوند را ایرانیان در واقعهٔ زاب جبران کردند؟ سؤال جالبی است. با شکست مروان حمار در «زاب» بنیاد دولت ستمکار بنی‌امیه برافتاد. دیری بر نیامد که در نزدیک خرابه‌های تیسفون بغداد بنا شد و خلافت تازه‌ای به‌دست ایرانیان به‌روی کار آمد.

خلافتی که در آن همه‌چیز یادآور دوران با شکوهِ طرب‌انگیزِ ساسانی بود. خلفای بغداد، به‌قول دارمستتر ساسانیانی بودند که خون تازی داشتند.[1] با این همه، این ساسانیان تازی‌نژاد، در حالی‌که خود را مقهور نیروی معنوی ایران و مدیون پایمردی‌های ایرانیان می‌دانستند ازین نیروی شگرف معنوی ناراضی بودند. ازین‌رو برای رهایی خویش ازین جاذبهٔ عظیم هر زمان که مجالی یافتند عبث کوششی کردند.

نیرنگ ناروایی که ابوجعفر منصور بدان‌وسیله ابومسلم صاحب دعوت را به‌قتل آورد، نموداری ازین کوشش ابلهانه بود. کشته شدن ابوسلمه خلال وزیر آل‌محمد، و برافتادن خاندان برمکیان نیز نمونه‌ای دیگر ازین نقشهٔ خدعه‌آمیز به‌شمار می‌رود.

انتقام ابومسلم

باری ابومسلم طعمهٔ آز و کینهٔ عربان گشت اما خاطرهٔ او مانند یادگاری مقدسی همواره در دل ایرانیان باقی ماند. اندیشهٔ او، اندیشهٔ استقلال و آزادی ایران، اندیشهٔ احیاء رسوم و آیین کهن؛ پیروان و دوستان او را هم‌چنان بر ضد تازیان برمی‌انگیخت.

به‌همین جهت نهضت‌ها و قیام‌هایی که پس از مرگ ابومسلم رخ داد صبغهٔ دینی نیز داشت: سنباد آهنگ ویران کردن کعبه داشت، استادسیس دعوی پیامبری می‌کرد و مقنع و بابک می‌کوشیدند بر آیین اسلام یکسره خط بطلان کشند.

همهٔ این نهضت‌ها با هر شعاری که بود هدف واحدی داشت: رهایی ازین یوغِ گرانِ دردناکی که همه‌گونه زبونی و پریشانی را بر ایرانیان تحمیل می‌کرد بزرگ‌ترین محرکی بود که این قوم ستمدیدهٔ فریب‌خوردهٔ کینه‌جوی را بر ضد ستمکاران فریبندهٔ تازی، پیرامون سرداران دلیر خویش گرد می‌آورد.

1- *Darmesteter, coup d'oeil. p. 43.*

مرکز این قیام‌ها و شورش‌ها خراسان بود. زیرا خراسان پرورشگاه پهلوانان و مهد خاطره‌ها و افسانه‌های پهلوانی بود.

در اکثر این شورش‌ها نیز خون ابومسلم بهانه بود. این سردار نامدار خراسانی نزد همه مردم این دیار گرامی و پرستیدنی به‌نظر می‌آمد بسیاری از مسلمانان ایران او را یگانه امام واقعی خود می‌شمردند و مقامی شبیه به‌مهدویت و حتی الوهیت برای او قائل بودند. از این‌جهت بود که وقتی او به‌قتل رسید یاران و داعیانش در اطراف شهرها پراکنده گشتند و مردم را به‌نام او دعوت می‌کردند.

چنان‌که شخصی از آن‌ها به‌نام اسحاق ترک به‌ماوراءالنهر رفت و در آن‌جا مردم را به‌ابومسلم خواند و دعوی می‌کرد که ابومسلم در کوه‌های ری پنهانست و چون هنگام ظهور فراز آید بیرون خواهد آمد.

دوستی و دلبستگی ایرانیان بدین سردار دلیر تا اندازه‌ای بود که مدت‌ها پس از او «قومی از ایشان» او را زنده می‌پنداشتند و معتقد بودند که از تکالیف هیچ چیز جز شناسایی امام که ابومسلم است واجب نیست. این مایه مهر و علاقه نیرویی بود که همواره می‌توانست دستگاه خلافت عباسیان را تهدید کند. ازین‌رو بود که جنبش‌های شعوبی ایرانیان با خاطرهٔ این سردار رشید توأم گردیده بود.

سنباد

سنباد که بود؟ اگر آن‌چه مورخان مسلمان که در همه حال از تعصب مسلمانی خالی نیستند، دربارهٔ او نوشته‌اند درست باشد، در قیام او جز یک طغیان تند بر ضد خلیفهٔ تازی و جز یک حس انتقام‌جویی از آدم‌کشان عرب چیزی نمی‌توان یافت. اما با امعان نظر در علل و نتایج حوادث، این نکته آشکار می‌گردد که قیام او بیش از یک حادثهٔ عادی تاریخ بوده است. نفرت از جور و عصیان بر ضد جباران بیشتر از حس انتقام و کینه‌جویی روح این پهلوان را گرم می‌کرده است. نهضت خون‌آلود و گرم و سوزان او که بیش از هفتاد روز طول نکشید برای کسانی که پس از او بر ضد ستمکاران تازی قیام کردند سرمشق زنده‌ای بود.

در تاریخ‌ها، قبل از این حادثه ذکری از او نیست. نوشته‌اند که او آیین مجوس داشت و در یکی از قریه‌های نیشابور به‌نام آهن ساکن بود و در آن‌جا ثروت و مکنتی داشت. او را از یاران و پروردگان ابومسلم خوانده‌اند و دربارهٔ کیفیت آشنایی آن‌ها افسانه‌ها نوشته‌اند.

حافظ ابرو، مؤلف زبدةالتواریخ درین باب روایتی ذکر کرده است که در سایر منابع نیست و قطعاً از «ابومسلم‌نامه»های عصر خود اقتباس کرده است. می‌نویسد:

«چون ابراهیم امام ابومسلم را به‌خراسان فرستاد از نیشابور می‌گذشت به‌خان سنباد فرود آمد ناگاه ابومسلم به‌مهمی بیرون رفت و چهارپای خود را بر در محکم بسته بود چهارپای آواز کرد و در خان بکند چون ابومسلم بازگشت مردم خانش بگرفتند که در خان را نیک کن و این غوغا به‌سنباد برسید چون در ابومسلم نگاه کرد و آن شکل را دید دریافت که او را شأنی خواهد بود. ایشان را زجر کرد و ابومسلم را به‌خانه برد و چند روز مهمان کرد بعد از آن حال ابومسلم می‌پرسید ابومسلم اظهار نمی‌کرد سنباد گفت با من راست بگوی که من راز تو نگاه دارم ابومسلم شمه‌ای بگفت سنباد گفت فراست اقتضای آن می‌کند که تو این عالم به‌هم بزنی و عرب را از بیخ براندازی و کم بوده است که فراست من خطا شده باشد ابومسلم از آن شاد گشت و از پیش او برفت.»[1]

میرخوند مؤلف روضةالصفا نیز این روایت را ذکر کرده و پیداست که داستان حافظ ابرو را با حذف افسانه آورده است؛ می‌نویسد: «سنباد از جمله آتش‌پرستان نیشابور بود و فی‌الجمله مکنتی داشت و در آن روز که ابومسلم از پیش امام به‌مرو می‌رفت او را دید و آثار دولت و اقبال در ناصیهٔ او مشاهده کرد، او را به‌خانه برد و چندگاه شرایط ضیافت بجای آورد و از حال وی استفسار نمود ابومسلم در کتمان امر خود کوشید سنباد گفت قصهٔ خود با من بگوی و من مردی رازدار و امینم افشاء اسرار تو نخواهم کرد ابومسلم شمه‌ای از مافی‌الضمیر خود را در میان نهاد سنباد گفت مرا از طریق فراست چنان به‌خاطر می‌رسد که تو عالم را زیر و زبر کنی و بسیاری از اشراف

۱- نسخه خطی مجلس، تاریخ حافظ ابرو.

عرب و اکابر عجم را به‌قتل رسانی و او ازین مسرور و مستبشر گشت و سنباد را وداع نموده و به‌نیشابور رفت.»[1]

نکتهٔ جالب توجه آنست که این داستان، در منابع قدیم نیست و به‌نظر می‌رسد در منابع متأخر نیز از افسانه‌ها و داستان‌های ابومسلم‌نامه‌های فارسی وارد شده باشد.

حافظ ابرو، در ذیل این روایت داستان شگفت‌انگیز دیگری نقل می‌کند که در منابع موجود از آن ذکری نیست. همین نکته مؤید این احتمال است که روایات او درین باب از منبع افسانه‌ها و روایت‌های قدیم‌تر است. می‌نویسد:

«اتفاق چنان افتاد که سنباد را پسری کوچک بود و با یکی از پسران عرب به‌مکتب می‌رفت در محلهٔ بوی‌آباد نیشابور و آن عربان چهارصد کس بودند. روزی پسر سنباد با پسر عربی جنگ کرد و پسر سنباد سر پسر عرب بشکست اثر خون بر سر پسر عرب ظاهر شد پیش پدر رفت پدرش گفت این را اظهار مکن و با آن پسر دوستی در پیوند پسر عرب با پسر سنباد دوستی آغاز کرد و بعد از آن‌که دوست شدند پسر سنباد را به‌خانه برد و کسی نزدیک پدرش فرستاد که پسرت این‌جاست بیا و ببر سنباد به‌خانهٔ عرب رفت و عرب پسر او را کشته بود و بریان نهاده و عضوی به‌جهت سنباد برسر سفره نهاد چون از گوشت بخورد و سفره برداشتند عرب از سنباد پرسید که طعم بریان چه بود؟ سنباد گفت خوب بود عرب گفت گوشت پسر خود را خوردی سنباد ازین معنی بی‌هوش شد چون با خود آمد از خانه عرب بیرون آمد و به‌پیش برادرش شد و این قصه با وی گفت و گفت این انتقام ما مگر آن مروزی تواند کشید که این زمان خروج کرده است و روزی که از این‌جا می‌گذشت منش به‌انواع رعایت کرده‌ام پس هر دو برادر با هم پیش ابومسلم آمدند و این قصه با وی گفتند و ابومسلم سوگند یاد کرد که من «بوی‌آباد» را گندآباد کنم واین حکایت را در قصهٔ ابی‌مسلم به‌روایتی دیگر ذکر کرده‌اند القصه دوهزار مرد همراه ایشان کرد و آن دو برادر را امیر لشگر گردانید و گفت هر عربی که در آن دیه هست همه را بکشند و مردگان ایشان را در میان راه بیفکنند. ایشان بدان

۱- روضهٔ‌الصفا، ج ۳ نسخه خطی.

دیه رفتند و آن چهارصد عرب را به‌تمام بکشتند و بینداختند و هم‌چنان می‌بود تا بـوی گرفت و گندیده شد و ایشان باز پیش ابومسلم رفتند و از خواص ابومسلم بودند و سنباد با وجود گبری جامهٔ سیاه می‌پوشید و شمشیر حمایل مـی‌کـرد و از عقـب ابومسـلم در معرکه‌ها و جنگ‌ها می‌رفت»

شاید این روایت که اعراب گوشـت پسـر سـنباد را بـرای او بریـان کـرده باشـند افسانه‌ای بیش نباشد اما در هر حال چنین افسانه‌ای برای تحریک دشمنی و کینه‌جویی ایرانیان صلح‌جویی که در شهرها و دیه‌های خود در کنار اعـراب مـی‌زیسـته انـد بهانـهٔ خوبی می‌توانسته است باشد.

منابع قدیم، همه از سابقهٔ دوسـتی سـنباد بـا ابومسـلم یـاد کـرده‌انـد طبـری و ابن‌الطقطقی[1] او را از پروردگان و برکشیدگان ابومسلم خوانده‌اند و خواجه نظـام الملـک در سیاست‌نامه نیز درین باب نوشته است «رئیسی بود در نیشابور گبر سـنباد نـام و بـا ابومسلم حق صحبت قدیم داشت او را برکشیده بود و سپهسـالاری داده...»[2] و در همـه حال از کتاب‌های گذشته به‌خوبی برمی‌آید کـه سـنباد قبـل از آن‌کـه بـه‌خـون‌خـواهی ابومسلم قیام کند سابقهٔ دوستی با او داشته است و حتی در روزهای آخر عمر ابومسلم، که آن سردار نامی برای کشته شدن، نزد منصور می‌رفته است. سنباد را به‌نیابـت خـود برگماشته است و او را با خزانه و اموال به‌ری فروداشته است[3] از این‌رو شگفت نیست که پس از قتل ابومسلم، وی با چنان شور و التهابی به‌خون‌خواهی وی برخاسته باشد.

با این‌همه، انتقام ابومسلم درین نهضت بهانه بـود و سـنباد مـی‌کوشـید بـا نشـر مبادی و اصول غلاهٔ و اهل تناسخ خاطرهٔ دلاوران قـدیم را در دل ایرانیـان سـتمدیده و کینه‌جوی زنده نگهدارد و یک جنبش ملی ضد تازی را در خراسان، مرکـز افسـانه‌هـای کهن اداره و رهبری نماید.

۱- الفخری ص ۱۵۳ چاپ مصر.

۲- سیاست‌نامه، ص ۱۵۶.

۳- تاریخ طبرستان، ج ۱ ص ۱۶۸.

ازین‌رو، با نشر پاره‌ای عقاید تازه کوشید ایرانیان ناراضی را از هر فرقه و گروه که بودند بر گرد خویش جمع آورد و در مبارزه با دستگاه خلافت همه را با خود هم‌داستان کند. می‌نویسند که سنباد «چون قوی حال گشت طلب خون ابومسلم کرد و دعوی چنان کرد که رسول بومسلم است به‌مردمان عراق، که بومسلم را نکشته‌اند ولیکن قصد کرد منصور به‌کشتن او و او نام مهین خدای تعالی بخواند کبوتری گشت سفید و از میان بپرید و او در حصاریست از مس کرده و با مهدی و مزدک نشسته است و اینک هر سه می‌آیند بیرون، مقدم بومسلم خواهد بودن و مزدک وزیر است و کس آمد نامهٔ بومسلم آورد چون رافضیان نام مهدی و مزدکیان نام مزدک بشنیدند از رافضیان و خرم‌دینان خلقی بسیار به‌وی گرد آمدند پس کار او بزرگ شد و به‌جایی رسید که از سواره و پیاده که با او بودند بیش از صدهزار مرد بودند هرگاه با گبران خلوت کردی گفتی که دولت عرب شد که من در کتابی خوانده‌ام از کتب ساسانیان و به‌من رسیده بود و من بازنگردم تا کعبه را ویران نکنم که او بدل آفتاب برپای کرده‌اند ما هم‌چنان قبلهٔ دل خویش آفتاب را کنیم چنان‌که در قدیم بوده است و با خرم‌دینان گفتنی که مزدک شیعی است و شما را می‌فرماید که با شیعه دست یکی دارید و خون ابومسلم باز خواهید و با گبران گفتی با شیعیان و خرم‌دینان، و هر سه گروه را آراسته می داشتی.»[1]

شاید این عقاید و سخنانی که مؤلف سیاست‌نامه به‌سنباد نسبت می‌دهد از تعصب خالی نباشد اما در هر حال به‌نظر می‌آید که تعالیم و عقاید سنباد با عقاید و آراء فرقه بومسلمیه و دسته‌ای از راوندیه چندان تفاوت نداشته است.

داستان قیام کوتاه ولی خون‌آلود او را طبری، مختصر نوشته است می‌گوید: «بیشتر یاران سنباد مردم کوهستانی بودند. ابوجعفر منصور، جهوربن مرارالعجلی را با ده هزار کس به‌حرب آن‌ها فرستاد. پس بین همدان و ری در طرف بیابان به‌هم رسیدند و جنگ کردند سنباد هزیمت شد و نزدیک شصت‌هزار تن از یارانش در هزیمت کشته

۱- سیاست‌نامه، ص ۱۵۶.

شدند و کودکان و زنانشان اسیر گشتند. سرانجام سنباد بین طبرستان و کومش به‌قتـل آمد و آن‌که وی را کشت لونان طبری بود»[1]

منابع متأخر درین باب مفصل‌تر سخن گفته‌اند. درین‌جا روایتی را کـه در تـاریخ الفی آمده است نقل می‌کنیم[2]:

«... چون ابومسلم کشته شد سنباد گبـران ری و طبرسـتان را بـه‌خـون‌خـواهی ابومسلم دعوت کرد همه درین باب با وی متفق شدند و متوجه تسخیر قزوین گشـتند. حاکم قزوین شبیخون آورد و گبران همه را گرفته مغلول و مقید گردانید و نزد ابوعبیده که والی ری بود فرستاد. ابوعبیده بنابر آشنایی سابق که با سـنباد داشـت دسـت از وی بازداشت و گفت ترا با امثال این مهمات چکار؟ پس بعد از چند روز سنباد را گفت تو با جماعت خود خار ری را منزل خود کرده در آن‌جا می‌باش و چون سنباد در آن موضـع قرار گرفت مردم آن ناحیه را با خود متفق ساخت و به‌سر وی لشگر کشـید و جمعـی از لشگریان ابوعبیده نیز با وی متفق بودند ابوعبیده این معنی را دریافتـه از تـوهم آن‌کـه مبادا وی را گرفته به‌دشمن سپارند در شهر ری متحصن شـد و سـنباد ری را محاصـره نمود و بعد از چند روز فتح کرد. ابوعبیده را به‌قتل رسانید و اسباب ابومسلم را از اسلحه و امتعه که در ری بود متصرف شد و شروع در لشگر گرفتن نمود آن‌گاه به‌انـدک وقـت لشگر سنباد مجوسی به‌صدهزار رسید و از ری تـا نیشـابور را در تصـرف درآورد القصـه چون سنباد مجوسی استیلا یافت به‌جماعتی مسلمانان که همراه او می‌بودند گفـت کـه در آن‌حین که ابوجعفر قصد کشتن ابومسلم کرد وی مرغی سپید شد و پریـد و اکنـون در فلان قلعه مصاحب مهدی‌ست و مرا فرستاده تا جهان را از منافقان پاک سـازم و آن جماعت... فریفته شده کمر خدمت او در میان بستند اما چون خبر ظهور سنباد به‌سمع ابوجعفر رسید جهوربن مرار را با لشگری سنگین در دفع او نامزد کرد. جهور بـه‌حـوالی ساوه رسیده بود که سنباد با صدهزار کس لشگری آراسته متوجه او گردید و زن و فرزند

۱- طبری ج ۹ ص ۱۶۸.

۲- تاریخ الفی، نسخه خطی مجلس.

مسلمانان را اسیر ساخته بر شتران سوار کرد و پیش‌پیش لشگر خود ایشان را می‌داشت القصه چون تلاقی هر دو طایفه دست داد اسیران اهل اسلام فریاد برآوردند که وامحمدا کجایی که مهم مسلمانان به‌آخر شد و مسلمانی به‌یکبارگی زوال پذیرفت جهور چون فریاد و فغان اهل اسلام را دید بفرمود تا شتران ایشان را برمانند پس شتران روی به‌سنباد نهادند و جمعی کثیر از اهل صفوف لشگر او را پریشان ساختند و سنباد ندانست که حال چیست متوهم شد و روی به‌گریز نهاد...»

نوشته‌اند که در این نبرد از یاران سنباد چندان کشته شد که تا سال سیصد هجری، آثار کشتگان در آن مکان باقی مانده بود.[1]

بدین‌گونه بود که عربان با قساوت خشونت کم‌نظیری، نهضت سنباد را در موج خون شستشو دادند. سنباد نیز پس از این شکست به‌طبرستان گریخت و از سپهبد خورشید شاهزادهٔ طبرستان یاری و پناه جست. گویند، وی پسر عم خود طوس نام را با هدایا و اسبان و آلات بسیار به‌استقبال سنباد فرستاد. چون طوس نزد سنباد رسید از اسب فرود آمد و سلام کرد سنباد از اسب فرود نیامد و هم‌چنان بر پشت اسب جواب سلام او داد طوس به‌هم برآمد و خشمگین گشت. سنباد را سرزنش کرد و گفت طوس من پسر عموی سپهبدم و مرا به‌پاس احترام از جانب خویش پیش تو فرستاد چندین بی‌حرمتی شرط ادب نبود سنباد در پاسخ سخنان درشت گفت. طوس بر اسب نشست و فرصت جست تا شمشیری بر گردن سنباد زد و او را هلاک کرد. آن‌گاه همهٔ مال‌ها و خواسته‌هایی که با وی بود برگرفت و پیش سپهبد آورد. شاهزادهٔ طبرستان ازین حادثه پشیمان و دردمند گشت و طوس را نفرین کرد و سپس سر سنباد را به‌وسیله حاجبی فیروز نام نزد خلیفه فرستاد ...[2]

۱- تاریخ طبرستان، ج ۱ ص ۱۷۴.

۲- همان‌جا.

بدین‌گونه بود که روزگار سنباد به‌پایان رسید. قیام خونین و کوتاه او بـه‌زودی فرونشست اما شعله‌ای که او برافروخت به‌زودی آتش سوزانی گشت و زبانه‌های آن کاخ بیداد خلفا را قرن‌ها فرومی‌سوخت.

استادسیس

هنوز یاد نهضت کوتاه، اما هولناک و خونین سنباد در خاطر ایرانیان گرم و زنده بود که استادسیس خروج کرد.

قیام وی به‌سال ۱۵۰ هجری در خراسان رخ داد و در اندک مدتی چنان‌که طبری و ابن‌اثیر و دیگران نوشته‌اند سیصدهزار مرد به‌یاری وی برخاستند.

از نسب و تبار استادسیس در کتاب‌ها چیزی ننوشته‌اند. اما ابن‌اثیر نکته شگفتی در باب وی دارد که در خور دقت است. می‌نویسد «گفته‌اند که او نیای مأمون و پدر مراجل بود که مادر مأمونست و پسرش غالب، خال مأمون همان کسی است که به‌هم‌دستی وی فضل‌بن سهل ذوالریاستین را کشت[1]». در واقع مراجل مادر مأمون را مورخان از بادغیس دانسته‌اند که استادسیس نیز گویا از آن‌جا برخاسته بود.

اما در صورتی‌که به‌تصریح ابن‌اثیر ولادت مأمون در نیمهٔ ربیع اول سال ۱۷۰ یعنی بیست سال پس از قیام استادسیس اتفاق افتاده است مشکل بتوان به‌صحت این خبر اعتماد کرد.

شاید این نسبت را بعدها جعل کرده باشند تا نسب مأمون را از سوی مادر به‌بزرگان و روحانیان ایرانی بپیوندند. از زندگانی او نیز پیش از سال ۱۵۰ که خروج اوست چیزی معلوم نیست فقط از فحوای قول سیوطی در تاریخ‌الخلفاء[2] چنین برمی‌آید که وی در خراسان امارت داشته است و ظاهراً از کارگزاران و فرمانروایان محتشم و با نفوذ آن سامان به‌شمار می‌رفته است. حتی وقتی نیز به‌گفتهٔ یعقوبی، از این‌که مهدی را به‌ولیعهدی خلیفه منصور بشناسد سر فروپیچیده است.

۱- کامل ج ۶ ص ۲۱۹.

۲- طبع مصر ص ۱۷۴.

ازین دو نکته برمی‌آید که قبل از حادثهٔ خروج نیز در میـان مـردم خراسـان کـه روزی در فرمان بومسلم بوده‌اند، نفـوذ وی بـه‌قـدری بـوده اسـت کـه در انـدک مـدتی می‌توانسته است صدها هزار سپاه را بر ضد خلفا تجهیز نماید.

داستان جنگ‌های او را، بیشتر مورخان از طبری گرفته‌اند. وی در طـی حـوادث سال ۱۵۰ در این باب می‌نویسد:

«دیگر از وقایع این سال خروج استادسیس با مردم هرات و بادغیس و سیستان و شهرهای دیگر خراسان بود گویند با وی نزدیک سیصدهزار مرد جنگ‌جو بود و چون بـر مردم خراسان دست یافتند به‌سوی مرورود رفتند. اجثم مرورودی بـا مـردم مـرورود بـر آنان بیرون آمده با وی جنگی سخت کردند. اجثم کشته شد و بسیاری از مردم مـرورود نیز هلاک شدند. عده‌ای از سرداران نیز هزیمت گشتند.

منصور که بدین هنگام در برذان مقیم بود خازم‌بن خزیمه را نزد مهدی فرسـتاد. مهدی وی را به‌جنگ استادسیس نامزد کرد و سرداران با وی همراه نمود.

گویند معاویهٔبن عبدالله وزیر مهدی کـار خـازم را خوارمایـه مـی‌گرفـت و در آن هنگام که مهدی به‌نیشابور بود معاویه به‌خازم دیگر سران نامه‌ها می‌فرستاد و امر و نهی می‌کرد خازم از لشگرگاه به‌نیشابور نزد مهدی رفت و خلوتی خواسـت تـا سـخن گویـد. ابوعبدالله نزد مهدی بود گفت از وی باک نیست سخنی که داری بازنمای خازم خاموش ماند و سخن نگفت تا ابوعبدالله برخاست و برفت. چون خلوت دست داد از کار معاویه‌بن عبدالله بدو شکایت برد و... اعلام کرد که وی به‌حرب استادسیس نخواهد رفت جز آن‌گاه که کار را یکسره به‌وی واگذارند و در گشودن لوای سـردارانش مـأذون دارنـد و آنـان را به‌فرمانبرداری وی فرمان نویسند.

مهدی بپذیرفت. خازم به‌لشگرگاه بازآمد و برای خویش کار کردن گرفـت. لـوای هر که خواست بگشود و از آن هرکه خواست بربست. از سـپاهیان هرکـه گریختـه بـود بازآورد و بر یاران خود در افزود اما آنان را در پس پشت سپاه جای داد و به‌واسطهٔ بیم و

وحشتی که از هزیمت در دل‌شان راه یافته بود، در پیش سپاه ننهاد. پس ساز جنگ کرد و خندق‌ها بکند.

هیثم‌بن شعبه‌بن ظهیر را بر میمنه و نهاربن حصین سغدی را بر میسره گماشت، بکاربن مسلم عقیلی را بر مقدمه و «اترارخدای» را که از پادشاه‌زادگان خراسان بود بر ساقه بداشت. لوای وی با زبرقان و علم با غلامی از آن وی بسام نام بود پس با آنان خدعه آغاز کرد و از جایی به‌جایی و از خندقی به‌خندقی می‌رفت.

آن‌گاه به‌موضعی رسید و آن‌جا فرود آمد و بر گرد سپاه خود خندقی کند، هرچه وی را دربایست بود با همه یاران خود اندرون خندق برد. خندق را چهار دروازه نهاد و بر هر کدام از آن‌ها چهارهزار کس از یاران برگزیدهٔ خویش بداشت و بکار را که صاحب مقدمه بود دو هزار تن افزون داد تا جملگی هجده هزار کس شدند، گروه دیگر که یاران استادسیس بودند با کلندها و بیل‌ها و زنبه‌ها پیش آمدند تا خندق را بینبارند و بدان اندر آیند. به‌دروازه‌ای که بکار بر آن گماشته بود روی آوردند و آن‌جا در حمله چنان به‌سختی پای فشردند که یاران بکار را چاره جز گریز نماند.

بکار چون این بدید خود را فرود افکند و بر دروازهٔ خندق بایستاد و یاران را ندا داد که ای فرومایگان می‌خواهید اینان از دروازه‌ای که به‌من سپرده‌اند بر مسلمانان چیره گردند.

اندازهٔ پنجاه کس از پیوندان وی که آن‌جا با وی بودند فرود آمدند و از آن دروازه دفاع کردند تا قوم را از آن‌سوی براندند.

پس مردی سکزی که از یاران استادسیس بود و او را حریش می‌گفتند و صاحب تدبیر آنان به‌شمار می‌رفت به‌سوی دروازه‌ای که خازم برآن بود روی آورد. خازم چون آن بدید کس پیش هیثم‌بن شعبه که در میمنه بود فرستاد و پیام داد که تو از دروازهٔ خویش بیرون آی و راه دیگری جز آن‌که ترا به‌دروازهٔ بکار رساند در پیش گیر. اینان سرگرم جنگ و پیشروی هستند چون برآمدی و از دیدگاه آنان دور گشتی آن‌گاه از پس پشتشان درآی و در آن‌روزها سپاه وی خود رسیدن ابی‌عون و مروبن سلم‌بن قتیبه را از

طخارستان می‌بیوسیدند. خازم نزد بکار نیز کس فرستاد که چون رایات هیثم را ببینید که از پس پشت شما برآمد بانگ تکبیر برآورید و گویید اینک سپاه طخارستان فرارسید. یاران هیثم چنین کردند و خازم بر حریش سکزی درآمد و شمشیر در یکدیگر نهادند.

درین هنگام رایات هیثم و یارانش را دیدند. در میان خود بانگ برآوردند که اینک مردم طخارستان فراز آمدند. چون یاران حریش را تنها بدیدند، یاران خازم به‌سختی بر آن‌ها بتاختند مردان هیثم با نیزه و پیکان به‌پیشبازشان شتافتند و نهاربن حصین و یارانش از سوی میسره و بکاربن مسلم با سپاه خود از جایگاه خویش بر آنان درافتادند و آنان را هزیمت کردند.

پس شمشیر در آن‌ها نهادند و بسیاری از آنان بر دست مسلمانان کشته شدند. نزدیک هفتادهزار کس از آنان درین معرکه تباه شد و چهارده‌هزار تن اسیر گردید.

استادسیس با عدهٔ اندکی از یاران به‌کوهی پناه برد. آن‌گاه آن چهارده‌هزار اسیر را نزد خازم بردند بفرمود تا آنان را گردن بزدند و خود از آن‌جا بر اثر استادسیس برفت تا بدان کوه که وی بدان پناه گرفته بود برسید.

خازم استادسیس و اصحاب وی را حصار داد. تا وقتی که به‌حکم ابی‌عون رضا دادن و فرود آمدند. چون به‌حکم ابی‌عون خرسند گشتند وی بفرمود تا استادسیس را با فرزندانش بند کنند و دیگران را آزاد نمایند. آنان سی‌هزار کس بودند و خازم این، از حکم ابی‌عون مجری کرد و هر مردی را از آنان دو جامه در پوشید و نامه‌ای به‌سوی مهدی نوشت که خدایش نصرت داد و دشمنش تباه کرد. مهدی نیز این خبر را به‌امیر مؤمنان منصور نوشت اما محمدبن عمر چنین یاد کرده که بیرون آمدن استادسیس در سال ۱۵۰ بوده و استادسیس در سال ۱۵۱ گریخت.»[۱]

همین روایت را که طبری در باب خدعه و نیرنگ خازم آورده ، پس از وی کسانی مانند ابن‌اثیر[۲] و ابن‌خلدون[۱] و سیوطی[۲] بی‌کم و کاست نقل کرده‌اند.

۱- ج ۹ ص ۲۷۸.

۲- کامل، ج ۶ ص ۲۱۹.

با این‌همه فرجام کار وی درست روشن نیست. از این عبارت طبری که می‌گوید: «خازم به‌مهدی نامه نوشت که خدایش پیروزی داد و دشمنش را هلاک گردانید» چنین برمی‌آید که پس از گرفتاری وی را کشته باشند اما مورخانی که روایت را از طبری گرفته‌اند، مانند خود او از کشته شدنش به‌تصریح چیزی نگفته‌اند.

گویا او را با فرزندان به‌بغداد فرستادند و در آن‌جا هلاک کردند. حافظ ابرو مؤلف زبدة‌التواریخ می‌نویسد: «استادسیس پیش ابی‌عون آمد و ابی‌عون او را مقید ساخته پیش مهدی فرستاد و آن مردم را بگذاشتند و این خازم هر یکی را که بدان کوه رفته بودند دو جامه بداد و فتح‌نامه‌ای پیش مهدی فرستاد و مهدی فتح‌نامه را با سر استادسیس پیش منصور فرستاد[3]» ازین قرار چنین برمی‌آید که خازم او را نزد مهدی فرستاده و مهدی به‌کشتن او فرمان داده باشد.

روایات و اخبار پراکنده‌ای که در دیگر کتاب‌های تازی و فارسی دیده شد بر آن‌چه از طبری و ابن‌اثیر نقل گردید چیز تازه‌ای نمی‌افزاید. آن‌چه قطعی به‌نظر می‌رسد آنست‌که نهضت استادسیس نیز مثل قیام سنباد جنبهٔ دینی و سیاسی هر دو داشت.

اینکه نوشته‌اند وی مدعی نبوت بود و یارانش آشکارا کفر و فسق می‌ورزیدند نشان می‌دهد که در ظهور وی نیز عامل دین قوی‌ترین محرک بوده است. بعضی از خاورشناسان خواسته‌اند او را یکی از موعودهایی که در سنن زرتشتی ظهور آنان را انتظار می‌برند بشمارند[4]. می‌گویند که او چنین دعوی داشته است و مردم نیز بدین نظر گرد او رفته‌اند. درین نکته جای تردید است. در واقع وی در سرزمین سیستان، سرزمینی که ظهور موعودهای مزدیسنان همه از آن‌جا خواهد بود یاران و هواخواهان بسیار داشت. در آن‌جا نیز مانند همه‌جا دعوت وی را با شور و شوق پاسخ دادند. همان سالی که وی در خراسان قیام کرد، در بُست نیز ظاهراً به‌یاری وی مردی برخاست... نام

۱- العبر، ج ۳ ص ۱۹۸.

۲- تاریخ الخلفاء ص ۱۷۴.

۳- نسخه خطی.

۴- رک *Encyclopedie de ÍIslam*

وی محمدبن شداد و آذرویه المجوسی با گروهی بزرگ بدو پیوستند و چون قوی شد قصد سیستان کرد[1]»

به‌علاوه، وی تقریباً در پایان هزاره‌ای که از ظهور پارت‌ها می‌گذشت قیام کرده بود، با این‌همه بعید به‌نظر می‌آید که ایرانیان آن زمان با وجود اوصاف و شروطی که روایات و سنن زرتشتی دربارهٔ «موعود» دارند وی را به‌مثابهٔ موعودی به‌جای «هوشیدر» و «هوشیدرماه» و «سوشیان» تلقی کرده باشند.

شورش در همه‌جا

اما در هر حال نفرت و کینه‌ای که ایرانیان نسبت به‌عرب داشتند آنان را در هر جایی‌که رنگ شورش و عصیان بر ضد خلفا داشت وارد می‌کرد.

نهضت استادسیس در میان سیل خون فرو نشست اما مقارن همین ایام نیز مردم طالقان و دماوند شوریدند. خلیفه سرداری را به‌نام عمروبن علاء برای سرکوبی‌شان گسیل کرد.

او شورشیان را سرکوبی کرد. شهرهای آن‌ها را گشود عده بسیاری از مردم دیلم درین ماجرا به‌اسارت رفتند. قبل از این تاریخ و بعد از آن نیز بارها مردم طبرستان در برابر فجایع و مظالم تازیان قیام کردند. درین نهضت‌ها نه فقط نژاد عرب مردود بود بلکه دین عرب نیز مورد نفرت و کینه بود. یک مورخ و متکلم مسلمان می‌گوید: «ایرانیان بر اثر وسعت کشور و تسلط بر همه اقوام و ملل از حیث عظمت و قدرت، به‌منزلتی بودند که خود را آزادگان و دیگران را بندگان می‌خواندند، وقتی که دولت‌شان به‌دست عربان سپری گشت چون عرب را پست‌ترین مردم می‌شمردند کار بر ایشان سخت گشت و در و اندوه آن‌ها دو چندان که می‌بایست گردید. از این‌رو بارها سر برآوردند که مگر با جنگ و ستیز خویشتن را از چنگ اسلام رهایی بخشند.»[2]

۱- تاریخ سیستان، ص ۱۴۳ ۱۴۲.

۲- ابن‌حزم: الفصل.

بدین‌گونه بیشتر این شورش‌ها رنگ ضد دینی داشت. در طبرستان به‌سال ۱۴۱ یک‌بار سپهبد خورشید حکم کرد که همهٔ اعراب را و حتی همه ایرانیانی را که به‌دین اعراب درآمده‌اند بکشتند. شورش سختی بر ضد عرب روی داد که عربان آن‌را با خشونت و قساوت فرو نشاندند. اسپهبد خورشید نیز که خود را مغلوب می‌دید زهر از نگین انگشتری برمکید و درگذشت.

این همه قساوت و خشونتی که اعراب در هنگام فرونشاندن شورش‌ها نشان می‌دادند ایرانیان را از ادامهٔ پیکار بازنمی‌داشت.

زجر و قتل و زندان و تبعید فقط ارادهٔ آن‌ها را قوی‌تر و عزم‌شان را راسخ‌تر می‌کرد. حتی خروج و قیامی که ترکان و تازیان بر ضد دستگاه خلافت می‌کردند مورد تشویق و حمایت ایرانیان قرار می‌گرفت. وقتی یوسف‌بن ابراهیم معروف به‌برم که از موالی ثقیف بود در بخارا قیام کرد در میان مردم خراسان یاران و همراهان بسیار یافت و سغد و فرغانه را نیز دچار شورش و آشوب نمود.[1]

پیغمبر نقاب‌دار

چند سال بعد از حادثه استادسیس خراسان شاهد قیام مقنع گردید. این جهان‌جوی نقاب‌دار مرو دعوی‌های تازه و شگرف داشت.

مع‌ذلک از ورای مه و غبار تبلیغات و تعصباتی که زندگی او را فروگرفته است نمی‌توان سیمای واقعی او را طرح کرد. آن‌چه مورخان و نویسندگان کتاب‌های ملل و نحل درباره او نوشته‌اند قطعاً از تعصب و غرض خالی نیست.

می‌نویسند که او «مردی بود از اهل روستای مرو از دهی که آن‌را کازه خوانند و نام او هاشم‌بن حکیم بود و وی در اول گازری کردی و بعد از آن به‌علم آموختن مشغول شد و از هر جنسی علم حاصل کرد و مشعبدی و علم نیرنجات و طلسمات بیاموخت و

۱- تاریخ یعقوبی ص ۱۳۰ ج ۳.

به‌غایت زیرک بود و کتاب‌های بسیار از علم پیشینیان خوانده بود و در جادوی به‌غایت استاد شده بود.»[1]

بدین‌گونه، مهارت بی‌نظیر او را در علوم فیزیک و مکانیک که در آن‌روزگار علم حیل و نیرنجات می‌گفته‌اند همه تصدیق کرده و ستوده‌اند. ماه نخشب که به‌عنوان معجزه او تلقی شده است نمونه‌ای از مهارت علمی او به‌شمار می‌رود.

گفته‌اند که «به‌زمین نخشب از بلاد ماوراءالنهر چاهی بود. مقنع به‌سحر جسمی ساخت بر شکل ماهی چنان‌که دیدند که آن جسم از چاه برآمد و اندکی ارتفاع یافت و باز به‌چاه فرو رفت[2]»

این اعجاز و معجزه‌های علمی دیگری که از او روایت کرده‌اند از نبوغ فنی و علمی او به‌خوبی حکایت می‌کند.

می‌نویسند که او نیز در روزگار ابومسلم از جمله سرهنگان او محسوب می‌شد.

عبث نیست که چون دعوت خویش آشکار کرد خاطره این سردار محبوب خراسانی در تعالیم و عقاید وی نیز انعکاس خوبی یافت. گویند که او مدعی بود که روح ابومسلم نقل به‌وی کرده است و او خداست.[3] طبق قول ابوریحان وی دعوی خدایی کرد و گفت برای آن به‌جسم در آمدم که از این پیش کسی نمی‌توانست به‌من بنگرد. پس، از جیحون بگذشت و به حوالی کش و نسف در آمد..

سپیدجامگان و ترکان به‌دور او گرد آمدند و برایشان مال و زن مردم حلال گردانید و هر که را با وی مخالفت ورزید بکشت و هر چه مزدک آیین نهاده بود وی امضاء کرد و لشگریان مهدی را شکست داد و چهار سال استیلا داشت.»[4]

در این مدت بسیاری از مردم سغد و بخارا و نخشب و کش آیین او را پذیرفتند و بر ضد خلیفه تازیان و آیین قرآن علم طغیان برافراشتند. آن‌ها نه فقط بر اعراب بلکه بر

۱- تاریخ بخارا ص ۶۴ چاپ پاریس.

۲- تجارب‌السلف ص ۱۲۱.

۳- تبصرۀالعوام ص ۱۷۹ و ابن‌خلکان ج ۱ ص ۳۴۵.

۴- آثارالباقیه ابوریحان ص ۲۳۴.

ایرانیانی نیز که به‌اسلام درآمده بودند سخت شوریدند کاروان‌ها را مـی‌زدنـد، شـهرها و دهات را غارت می‌کردند، ویرانی‌ها و تباهی‌های بسیار وارد می‌آوردند. زنـان و فرزنـدان عربان و مسلمانان را به‌اسارت مـی‌بردنـد، مسـجدها را ویـران مـی‌نمودنـد و مؤذنـان و نمازگزاران را طعمه شمشیر خویش می‌کردند.[1]

سرداران عرب از دلاوری و بی‌باکی این‌ها به‌ستوه آمدند. بغداد سخت در کار فـرو مانده بود. بدین‌گونه سال‌ها مقنع در برابر نیروی خلفـا ایسـتادگی کـرد. در سـال ۱۶۹ شهربند شد و چون بر هلاک خویش یقین کرد خویشتن به‌تنور افکند تا از هم متلاشی شود و پیکر او به دست دشمنان نیفتد.

اما فاتحان عرب چون به‌قلعه او دست یافتنـد او را در تنـور جسـتند و سـرش را بریدند و نزد مهدی خلیفه که در آن ایام در حلب بود فرستادند..

بدین‌گونه بود که روزگار خدای نخشب یا پیغامبر نقاب‌دار خراسان به‌پایان رسید. این حادثه نیز پایان یافت اما کوشش‌ها و کشمکش‌هـای ایرانیـان تـا پیـروزی نهـایی و قطعی نمی‌توانست پایان بیاید. ماه نخشب که در آسمان ماوراءالنهر چندی پرتو افشـاند دل‌های تیره و نومید را گرمی و روشنی بخشـید و در ادامـه پیکـار کوشـاتر و اسـتوارتر نمود.

کینه‌توزی عرب

ایرانیان، در این قیام‌ها درنده‌خویی و ستیزه‌جویی دشمنان خود را بهتر آزمودند و بیشتر متوجه شدند که با چـه قـوم خون‌خوار بی‌رحمی سر و کار دارند. در تمام ایـن‌جنـگ‌هـا هرجا عرب فرصت یافته بود قساوت و تبهکاری خود را نشـان داده بـود. نهضـت هفتـاد روزه سنباد را عرب با چنان سبعیت و قساوتی فرونشاند که مایـهٔ روسـفیدی مغـول‌هـا گشت. می‌نویسند اعراب وقتی بـر سـپاه سـنباد ظفـر یافتنـد آثـار اسـتخوان کشـتگان باقی‌مانده بود[2]. چندی پیش از آن، یزیدبن مهلب در گرگان سوگند خورده بـود کـه بـا

۱- تاریخ بخارا ص ۶۶.

۲- تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۷۴.

خون عجم آسیاب بگرداند. گویند بسیاری از دلیران و سواران و مرزبانان را گردن زد، هیچ خون روان نمی‌شده آخر برای آن‌که امیر عرب را از کفاره سوگند نجات دهند آب در جوی نهادند و خون با آن به‌آسیا بردند و گندم آرد کردند و یزید از آن نان بخورد تا به‌سوگند خود وفا کرده باشد. ایرانیان در این مدت نمونه‌های بسیاری ازین ستمکاری‌ها و کژطبعی‌های اعراب دیده بودند. ازین‌رو در پایان جنگ‌ها سنگینی و فشار زنجیری را که استیلای عربان بر گردن‌شان نهاده بود بیشتر احساس می‌کردند. تنها راه رهایی پیکار بود و آن‌ها نیز هرگز ازین وظیفه بزرگ غافل نشدند.

عمال خلیفه سیاست خشن و جابرانه‌ای تعقیب می‌کردند که پیوسته بر نارضای مردم می‌افزود. از این حیث اوضاع با دورهٔ بنی‌امیه چندان تفاوت نداشت. بازرگانان و توانگران را در شهرها امراء و حکام غارت می‌کردند و در راه‌ها و بیابان‌ها راهزنانی که با آن‌ها بی‌ارتباط نبودند.

کشاورزان و برزگران را در دهات خداوندان ملک یغما می‌کردند و در شهرها عمال خلیفه و امام می‌دوشیدند. روزگار پیشه‌وران و حتی سپاهیان نیز از این بهتر نبود. آن‌ها نیز طعمه جور و بیداد وزرا و امراء طماع بی‌بند و بار بودند. فریاد اعتراض کسی نیز به‌گوش خلیفه نمی‌رسید. برای تأمین مخارج هنگفت دربار خلیفه که در عیاشی و ولخرجی مستغرق بود مردم مجبور به‌پرداخت انواع خراج‌ها بودند.

هزاران دودمان درمانده و پریشان می‌شد تا خلیفه در پایان یک شب مستی بتواند باران جواهر و دینار بر شاعران و مطربان و ساقیان و مسخرگان خویش نثار کند. صدها خون معصوم ریخته می‌شد تا خدمتگزاران خلیفه بتوانند سفرهٔ رنگین خود را به‌الوان نعمت‌ها بیارایند.

بخشش‌هایی که به‌خلفا نسبت داده‌اند غالباً چنان خارج از حد و قیاس است که انسان را در صحت روایات به‌شک می‌اندازد. چه‌بسا که برای یک حرف رکیک زننده دهان یک شاعر دلقک را از در و گوهر انباشته‌اند. چه‌بسا که به‌خاطر یک بیت مدح، زر و جامه و املاک به‌گویندگان فرومایه و گِداچشم بخشیده‌اند.

هادی خلیفه به‌یکی از چاکران خود «چهارصد اشتر بار کرده به‌زر و جامه» می‌بخشد[1] و رشید به‌یک شاعر چهارصد جامه از جامه‌های خاص خود عطا می‌کند. وزرا نیز از این‌گونه گشادبازی‌ها برکنار نبودند. بزرگواری‌هایی که به‌برمکیان نسبت داده‌اند

برمکیان

شگفت‌انگیز و خیره‌کننده است. ثروت بی‌پایان آن‌ها افسانه‌آمیز به‌نظر می‌آید. تسلط آن‌ها بر اموال احیاناً بیش از خلیفه بود. آن‌ها چندان بر خزانه مسلط بوده‌اند که رشید اگر اندک مالی می‌خواست نمی‌توانست به‌دست آورد.[2] وقتی خلیفه تازی مشاهده می‌کرد که وزرای ایرانی بر تمام امور و شئون کشور تسلط دارند، خویشتن را در برابر قدرت و عظمت آن‌ها ناچیز می‌دید. همین احساس حقارت و ضعف، او را به‌آزار آن‌ها وادار می‌کرد.

ابن‌خلدون این نکته را درست می‌گوید که: «موجب تباهی و پریشانی کار برمکیان این بود که آن‌ها در همهٔ شئون مملکت استبداد یافته و بر همهٔ امور و اموال دولت مسلط گشته بودند. تا جایی‌که هارون اگر برای خود چیزی از بیت‌المال می‌خواست میسرش نمی‌شد. آن‌ها بر وی چیره گشته و در فرمانروایی با او انباز گشته بودند. چندان که با بودن آن‌ها خلیفه در امور کشور اختیاری و تصرفی نداشت. مآثر و آثار آن‌ها افزون‌تر و آوازهٔ آن‌ها بلندتر و مشهورتر بود. در همهٔ کارهای دولتی بزرگان خاندان خود را گماشته بودند و بنیاد دولت خویش را بدین‌گونه آباد و استوار نگه می‌داشتند. وزارت و امارت و فرمانروایی و حتی دربانی خلیفه و همهٔ امور اداری و نظامی و هر آن‌چه به‌شمشیر و قلم وابسته بود در دست آن‌ها قرار داشت...[3]»

اما این ایرانیان هوشمند، تنها به‌این اکتفا نمی‌کردند که زمام خلافت را در دست بگیرند. می‌خواستند زمام دین را نیز در دست داشته باشند. گویند برامکه رشید را بر آن

۱- تجارب‌السلف ص ۱۳۲ و ص ۱۴۱.

۲- مروج، ج ۲ ص ۲۰۱.

۳- مقدمه، ص ۱۶ چاپ بیروت.

واداشتند که در جوف کعبه آتشدانی بگذارد که پیوسته در آن آتش بیفروزند و عود بسوزند. رشید دانست که به‌این اشارت می‌خواهند در کعبه بنیاد آتش‌پرستی گذارند و کعبه را آتشکده سازند. این معنی یکی از اسباب فروگرفتن برمکیان گردید[1]. با توجه به‌این نکته که برامکه ظاهراً بودایی بوده‌اند نه زرتشتی؛ درین روایت می‌توان تردید کرد، لیکن این‌گونه روایات نشان می‌دهد که ایرانی‌ها حتی در قلمرو دین نیز برای استقرار نفوذ معنوی خویش لحظه‌ای غفلت نمی‌کرده‌اند.

سقوط برامکه

داستان سقوط برمکیان را تاریخ‌نویسان و داستان‌پردازان با آب و تاب شاعرانه نوشته‌اند. چه آه‌های سرد گله‌آمیز که در مرگ و سقوط این خاندان از میان لب‌های خاموش و پر تمنای شاعران و نویسندگان طماع گذشته، بیرون تراویده است! کوشیده‌اند نکبت و سقوط این خاندان را به‌مثابه فاجعهٔ بزرگی برای تاریخ و مفاخر قوم ایرانی جلوه دهند.

درین میان آن‌چه قطعی به‌نظر می‌رسد آنست‌که ثروت و جلال افسانه‌وار آنان هارون خلیفه زردوست عیاش را خیره کرده و بدان واداشته است که به‌مصادره و استصفاء اموال آنان فرمان دهد. برامکه چنان‌که از روایات گذشته برمی‌آید در بذل مال راه افراط می‌رفته‌اند. با آن‌که حکایاتی که در باب بخشش‌های افسانه‌وار آنان ذکر شده است، از اغراق‌های شاعرانه خالی نیست می‌توان گفت ثروت و مکنت بی‌نظیر آن‌ها برای جلب و تحریک حسد خلیفه کافی بوده است. خاصه که دشمنان و بدسگالان کوشش داشته‌اند که ذهن خلیفه را در حق آنان مشوب نمایند. از خلال قصه‌ها و روایات موجود، برای تأیید این نکته قرائنی می‌توان به‌دست آورد. ابن‌اثیر آورده است که چون جعفر برمکی کاخ بزرگ خود را بساخت و بیست میلیون درهم در آن کار خرج کرد بد اندیشان این خبر را به‌خلیفه رسانیدند و گفتند وقتی جعفر برای بنایی چندین مال خرج تواند کرد، سایر نفقات و مصارف او تا چه حد خواهد بود؟ این خبر در رشید تأثیر شگرف بخشید و آن را به‌غایت بزرگ شمرد.

۱- الفرق، ص ۵۸.

از روایات آشکارا برمی‌آید که رشید ثروت بی‌کران و شهرت کم‌نظیر آنان را به‌دیده رشک می‌نگریسته است. ابن‌عبدربه در عقدالفرید طی حکایتی از قول اسحاق‌بن علی‌بن عبدالله عباس، نقل می‌کند که هارون روزی در باب برمکیان با من سخن گفت «گفتم ای امیرالمؤمنین، چنین می نماید که تو به‌مال و نعمت آنان به‌دیده رشک می‌نگری. ایشان را تو خود برآورده‌ای و بدین پایگاه رسانیده‌ای. آن‌چه می‌کنند به‌فر وجود تست، آن‌ها بندگان و چاکران توأند. دربارهٔ آنان هرچه خواهی توانی کرد. رشید انکار کرد و گفت چنین نیست که تو می‌پنداری. من اکنون، به‌طفیل ایشان زنده‌ام و در رسن آنان به‌جمع هیزم می‌پردازم. چندان ملک و مال که آنان دارند از فرزندان من کس ندارد. درین‌صورت چگونه توانم در حق آنان نیک‌دل و نیک‌بین باشم؟» این حکایت نشان می‌دهد که هارون، چگونه ثروت و جلال این خاندان را مدت‌ها در عین خشم و سکوت به‌دیدهٔ رقابت و حسادت می‌دیده است. جهشیاری نیز داستانی نقل می‌کند که مؤید این نظر است می‌نویسد: «چون یحیی تغییر رشید را دریافت و دانست که او با برمکیان دل بد کرده است با یکی از هاشمیان که با وی دوستی داشت در کار خود مشورت کرد. هاشمی گفت: خلیفه به‌گرد آوردن مال و اندوختن خواسته میل بسیار دارد و او را فرزندان بسیار در رسیده‌اند و خواهد که آنان نیز صاحب ضیاع و عقار گردند. کسان تو همه ضیاع و عقار بسیار دارند و بد اندیشان تو نزد خلیفه، بر ضد آنان سخن‌ها همی گویند. اگر در مال و مکنت آنان نظر کنی و آن را به‌فرزندان خلیفه واگذاری بدین وسیله قربت و مکانت یابی و باشد که تو و یارانت از گزند و آزار او در امان مانید...»

از این قرائن پیداست که سبب نکبت و سقوط برمکیان جز آن نبوده است که هارون می‌خواسته است اموال آنان را مصادره کند. مصادره و استصفاء اموال در آن زمان متداول بوده است و خلفا غالباً امرا و وزرا را به‌بهانه‌های ناچیز حبس و مصادره می‌کرده اند: قبل از برامکه و بعد از آن‌ها بارها خلفا وزیران خود را به‌طمع تحصیل مال در زندان بازداشته‌اند و شکنجه کرده‌اند.

حکایت عباسه، که ابن‌خلدون در صحت آن تردید به‌جایی دارد به‌نظر می‌رسد که افسانه‌ای بیش نباشد. برای نکبت و سقوط برمکیان هیچ لازم نبوده است که آنان، گناهی - بزرگ یا کوچک - مرتکب شده باشند. آیا ثروت بی‌کران آنان که چشم حسد خلیفه را خیره کرده بود نمی‌توانسته است به‌تنهایی گناه بزرگی برای آنان به‌شمار آید؟ برای همین گناه بود که خلیفه جعفر را کشت و فضل و یحیی را سال‌ها در دخمه‌های تاریک زندان شکنجه داد. در واقع قتل جعفر و حبس پدر و برادر او بهانه‌ای بود برای آن‌که اموال موجود آنان به‌تصرف خلیفه درآید اما چون گمان می‌رفت مبالغ هنگفتی از زر و جواهر آنان از دسترس غاصبان دور مانده است لازم بود فضل و یحیی را سال‌ها در زندان نگهدارند و با فشار و شکنجه آن‌چه را گمان می‌رفت پنهان کرده‌اند بازستانند.

حکایتی درین باب هست که مسعودی و ابن‌خلکان و جهشیاری و بسیاری از مورخان نقل کرده‌اند. می‌نویسند: «خلیل‌بن هیثم که رشید او را به‌زندانبانی یحیی و فضل گماشته بود حکایت کرد که مسرور خادم با گروهی از چاکران نزد من آمد و با یکی از چاکران دستاری پیچیده بود. پنداشتم که مگر خلیفه با آن‌ها بر سر مهر آمده است و کس فرستاده است تا از آن‌ها دلجویی کند. مسرور مرا گفت که فضل‌بن یحیی را بیرون آور چون فضل پیش وی ایستاد گفت امیرالمؤمنین می‌گوید که ترا فرموده بودم تا همه اموال را به‌ما تسلیم کنی و می‌پنداشتم که این کار را کرده‌ای. اکنون به‌یقین دانسته‌ام که مال بسیاری برای خود نگهداشته‌ای، مسرور را فرمودم که اگر وی را بر آن مال‌ها واقف نگردانی دویست تازیانه‌ات بزند. فضل گفت ای اباهاشم هرچه ترا فرمان داده‌اند انجام ده. مسرور گفت ای ابالعباس صواب آن بینم که مال را بر جان مقدم نداری که اگر آن‌چه مأمورم به‌جای آرم ترسم که جان تو برود. فضل سر برآورد و گفت ای اباهاشم، هرگز به‌امیرالمؤمنین دروغ نگفته‌ام و اگر همه جهان مرا بودی و مرا میان خروج از دنیا و خوردن تازیانه‌ای مخیر کردندی خروج از دنیا را برگزیدمی و امیرالمؤمنین این می‌داند و تو خود نیز می‌دانی که ما عِرض خود را با مال مصون می‌داشتیم چگونه امروز مال را به‌بها عِرض نگه داریم؟»

ازین قرار؛ برمکیان فدای جلال و غرور خویش و رشک و طمع خلیفه گشته‌اند.

ثروت وزرا

ثروت و مکنت وزیران و امیران افسانه‌آمیز و شگفت‌انگیز جلوه می‌کند. قصه‌هایی که کتاب‌ها درین‌باره نقل کرده‌اند این دعوی را تأیید می‌نماید. داستان تزویج مأمون با دختر وزیر خود حسن‌بن سهل را مورخان نوشته‌اند.

از جمله تکلفاتی که درین عروسی به‌وسیله وزیر انجام شد، یکی آن بود که «چون مأمون به‌میان سرای رسید طبقی پر کرده بود از موم به‌هیئت مروارید گرد، هر یکی چون فندقی در هر یکی پاره‌ای کاغذ نام دیهی بر او نبشته، در پای مأمون ریخت و از مردم مأمون هر که از آن موم بیافت قباله آن دیه بدو فرستاد»[1] این حکایت وضع توزیع ثروت را در آن روزگار به‌خوبی نشان می‌دهد.

در همان ایام یکی از بزرگان طبرستان، به‌هنگام خلافت مأمون به‌مکه رفت «هر روز به‌بادیه منادی فرمودندی که حی علی غذاءالامیر، معروف و مجهول به‌خوان او نشستندی مأمون بفرمود تا به‌بغداد او را تره و هیزم نفروشند. کاغذ بخریدند و به‌عوض هیزم می‌سوختند و حریر سبز، پاره کرده به‌جای تره بر خوان می‌نهادند.»[2]

این همه ثروت و مکنت نزد وزرا و امرا از کجا جمع می‌شد؟ بدون شک منبع عمده عواید اخاذی و رشوه‌خواری بود. زیرا وزرا و امرا منصب و مقام خود را با پول می‌خریدند. یعقوب‌بن داود وزیر مهدی صدهزار دینار به‌ربیع حاجب داد تا او را بدین‌مقام رسانید.[3] بسیاری نیز برای حفظ مقام خود به‌هرگونه پستی و زبونی، تن درمی‌دادند.

بوزینه سردار سپاه

می‌گویند هرون‌الرشید بوزینه‌ای را به‌مقام امارت رسانیده بود. سی مرد از درباریان هرون ملتزم رکاب وی بودند به‌امر

۱- چهار مقاله ص ۲۰ طبع لیدن.
۲- تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۲۲.
۳- تجارب‌السلف ص ۱۲۶.

هرون «او را کمر شمشیر بر میان بستندی و سواران با او بر نشستندی. هر کس که به‌خدمت درگاه او رفتی فرمودندی تا آن بوزینه را دست بوس کند و خدمت و ... آن بوزینه، چند دختر بکر را بکارت برداشته بود»[1]

بدین‌گونه رجال و اعیان برای تقرب به‌خلیفه از هیچ رسوایی و زبونی را در راه حصول مقام و منصب تحمل می‌کردند. زیرا وزارت و امارت، هر چند دورانش کوتاه بود اما ثروت و مکنت بی‌پایان برای آن‌ها فراهم می‌آورد.

بغداد خواب‌آلود

حکام و امرای مزبور در حوزه مأموریت خود برای کسب مکنت از هیچ جنایتی فروگذار نمی‌کردند. آن‌ها یکسره مطلق‌العنان بودند.

رفتار برمکیان، نسبت به‌سایر وزرا بیشتر با عدل و انصاف توأم بود. مع‌ذلک ثروت و مکنت بی‌کران افسانه‌آمیز آنان نیز از همین راه گرد آمده بود. هرون‌الرشید، ولایت طبرستان [را] به‌محمدبن یحیی‌بن خالد برمکی و برادر او موسی داد آن‌ها ملک‌های دهقانان را به‌زور می‌خریدند و ستم‌ها و ناروایی‌ها می‌کردند. هر جا دختری خوب‌روی نشان می‌یافتند به‌قهر و ستم می‌خواستند و «از خوف فضل و جعفر کس را زهره آن نبود که ظلم ایشان بر هرون عرض دارد[2]».

به‌علاوه خلیفه، خود از این ناروایی‌ها بی‌خبر نبود. درین تاراج نابکارانه که حکام و امراء پیشه گرفته بودند همواره سهمی نیز به‌خلیفه فرستاده می‌شد. می‌گویند هرون، فضل‌بن یحیی برمکی را از خراسان بخواند و علی‌بن عیسی‌بن ماهان را به‌جای او فرستاد.

«علی خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان بکند و بسوخت و آن ستد کز حد و شمار بگذشت. پس، از آن مال، هدیه ساخت رشید را که پیش وی کس نساخته بود، و نه پس از وی بساختند[3]» این تحفه‌ها و هدایای بی‌کران گران‌بهایی که والی خراسان برای خلیفه فرستاد به‌قدری بود که موجب حیرت و اعجاب خلیفه گشت.

۱- تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۹۲.

۲- تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۹۰.

۳- تاریخ بیهقی ص ۴۱۶.

وقتی هارون آن‌همه هدیه‌های نفیس و گران‌بها را دید رو به‌سوی یحیی برمکی کرد و از سر طعن پرسید این، در روزگاری که پسرت فضل بر خراسان حکومت می‌کرد کجا بود؟

یحیی پاسخ درست و دلنشینی داد که می‌باید موجب شرم و تشویر سؤال کننده کینه‌جوی شده باشد. وی گفت: «این چیزها در روزگار امارت پسرم در خانه‌های خداوندان این چیزها بود به‌شهرهای عراق و خراسان!»..

ازین قرار کارگزاران و گماشتگان، امارت و وزارت را از خلیفه اجاره می‌کردند و در مدت مأموریت خویش از هیچ‌گونه بیداد و ستم رو گردان نبودند. خلیفه نیز جز به‌طمع آن‌که احیاناً دسترنج تبهکاری‌های چندین سالۀ آنان را به‌عنوان «مصادره» از آن‌ها بستاند از آنان مؤاخذه نمی‌کرد.

مردم حتی «دهقانان» و «بازرگانان»در زیر بار جور و فشار عمال ولایات خرد و فرسوده شده بودند. برای این مردم درماندۀ ستمدیده‌ای که خلیفه آنان را به‌یک مشت کارگزاران جبار طماع در مقابل ثمن بخسی می‌فروخت، هیچ ملجاء و پناهگاهی وجود نداشت.

در مقابل این فجایع و مظالم فقط قیام و شورش روزنۀ امیدی بر رخ ستمدیدگان می‌گشود. حمزۀبن آذرک وقتی بر ضد این نارواییها برخاست و گفت: «مگذارید که این ظالمان بر ضعفا جور کنند...»

در خراسان و سیستان و کرمان بسیاری از ستمدیدگان دعوت او را با شور و علاقه اجابت کردند. بدین‌گونه بود که حمزۀبن آذرک قیام کرد.

حمزۀبن آذرک

دربارۀ این حمزه و جنگ‌های او آن‌چه در کتاب‌ها آمده است پریشان و شگفت‌انگیز و درهم است. دلاوری‌های او که سال‌ها بیم و وحشت در دل خلیفه افکنده بود، گویا

منشأ داستان معروف «امیر حمزه» شده باشد. نوشته‌اند که او از نسل زو طهماسب بود.[1] بسیاری از کسانی نیز که با او بودند از خوارج ایرانی بودند. نکته جالب توجه اینست‌که در قیام خوارج، ایرانیانی که از دستگاه حکومت ستم دیده و ناراضی بودند با عربان هم‌داستان می‌شدند و هرگز ملاحظهٔ برتری‌های نژادی در میان نبود. خاصه که بیشتر خوارج لازم نمی‌دانستند که خلیفهٔ مسلمانان از عرب و قریش باشد و همین امر موجب انتشار مبادی و تعالیم آن‌ها در میان ایرانیان بود.

دربارهٔ آغاز کار حمزه چیز روشنی در تاریخ‌ها نیست. می‌نویسند که او در دورهٔ حکومت علی‌بن عیسی بر خراسان، در سیستان برخاست. گفته‌اند که «یکی از عمال آن‌جا بی‌ادبی‌ها کرد حمزه عالم بود و بر او امر معروف کرد، آن عامل خواست که او را تباه کند، آخر عامل کشته شد»[2] حکومت علی‌بن عیسی در خراسان با ظلم و قساوت بسیار توأم بود. ازین‌رو در هر گوشه بر ضد او شورش و آشوبی برخاست اما خوارج چون قیام بر حکومت جائر را واجب می‌دانستند در مخالفت خویش بیش از سایر فرقه‌ها تعصب نشان می‌دادند.

داستان جنگ‌های حمزه در کتاب‌هایی مانند کامل ابن‌اثیر و تاریخ سیستان به‌تفصیل آمده است. می‌نویسند که وقتی عامل خلیفه از بیم او از سیستان گریخت حمزه «مردمان سواد سیستان را همه بخواند و بگفت یک درم خراج و مال بیش به‌سلطان مدهید چون شما را نگاه نتواند داشت. و من از شما هیچ نخواهم و نستانم که من بر یک جای نخواهم نشست»[3] عمال خلیفه با آن‌که بارها در برابر وی به‌زانو در آمدند هرگز از تعقیب وی نمی‌آسودند. جنگ‌های بسیار رخ داد و بسیاری شهرها چندین بار دست به‌دست گشت. درین‌گونه حوادث، هر دو طرف خشونت و قساوت بسیار نشان می‌دادند. خوارج در شهرها و قریه‌ها بر هیچ‌کس ابقا نمی‌کردند و حتی

۱- تاریخ سیستان ص ۱۵۶.

۲- تاریخ سیستان ص ۱۵۶.

۳- همانجا ص ۱۵۸.

کودکان دبستان را نیز از دم تیغ می‌گذراندند؛ دولتیان نیز از آن‌ها انتقام سخت می‌کشیدند. خانه‌ها را آتش می‌زدند، و مردی را بر دو درخت که به هم می‌آوردند می‌بستند و سپس آن دو درخت را می‌گشودند، تا پارهٔ از آن بر هر درختی بماند...[1]

بدین‌گونه یاران حمزه، نه فقط دولتیان بلکه کسانی را نیز که راهنما و یار و مددکار عمال خلیفه بودند کشتنی می‌دانستند[2] و ازین‌رو کسانی‌که از حکومت جابرانه علی‌بن عیسی و فرزندان او در خراسان ناراضی بودند، به‌یاری حمزه برخاستند. وقتی کار خوارج در خراسان بالا گرفت علی‌بن عیسی در این کار فرو ماند. ناچار نامه‌ای به‌هارون نوشت و وی را «آگاه کرد که مردی از خوارج سیستان برخاسته است و به‌خراسان و کرمان تاختن‌ها همی کند و همه عمال این سه ناحیت را بکشت و دخل برخاست و یک درم و یک حبه از خراسان و سیستان و کرمان به‌دست نمی‌آید.»[3]

قیام خوارج در خراسان چنان مایهٔ بیم و نگرانی خلیفه شد که خود برای فرو نشاندن آن عازم خراسان گشت. در ری علی‌بن عیسی که مورد سخط واقع شده بود با تقدیم هدایا و تحف او را راضی نمود و امارت خراسان را برای خود حفظ کرد. اما چندی بعد معزول شد در حالی که کار از کار گذشته بود. جور و بیداد علی‌بن عیسی خراسان را چنان برآشفته بود که به‌آسانی آرام و سکون نمی‌پذیرفت. این موج توفان‌خیز خشم و سرکشی که در خراسان و سیستان و کرمان می‌جوشید بغداد را به‌سختی تهدید می‌کرد و خلیفه خود مایهٔ این همه نارضایی‌ها را که بیداد عاملان بود می‌دانست و نمی‌خواست چاره درستی بجوید. در نامه‌هایی که وی از گرگان به‌عنوان امان‌نامه و اتمام حجت برای حمزه فرستاد می‌توان این نکته را به‌خوبی دریافت. جوابی نیز که حمزه به‌وعد و وعیدهای خلیفه داد نشان می‌دهد که خشم و نارضایی مردم از عمال خلیفه تا چه اندازه موجب این‌گونه طغیان‌ها و سرکشی‌ها بوده است و مخصوصاً از آن به‌خوبی

۱- کامل، ج ۶ ص ۱۰۴.

۲- مقالات اشعری ج ۱ ص ۱۶۵، طبع مصر.

۳- تاریخ سیستان ص ۱۶۰.

برمی‌آید که این خشم و نارضایی مردم برای فرقه‌هایی نظیر خوارج تا چه اندازه نقطه اتکاء مناسبی بوده است. در این نامه حمزه به‌خلیفه چنین می‌نویسد که «آن‌چه از جنگ من با کارگزاران تو به‌گوشَت رسیده است نه از آن است که من در ملک تو سر منازعه دارم یا رغبتی به‌دنیا در دلم باشد که بدین‌وسیله بخواهم بدان دسترس یابم و درین کار برتری و نام و آوازه نیز نمی‌جویم. حتی با آن‌که بدسیرتی عمال تو در رفتار با کسانی که تحت حکم و ولایتشان هستند، بر همه آشکار است و آن‌چه آن‌ها از ریختن خون‌ها و ربودن مال‌ها و تبهکاری‌ها و ناروایی‌ها پیش گرفته‌اند معلوم همگانست من به‌سرکشی، بر آن‌ها پیشی نجسته‌ام و گمان می‌کنم آن‌چه از حال خراسان و سیستان و فارس و کرمان به‌تو رسیده است مرا از سخن درین باب بی‌نیار می‌کند»[1] در واقع این آتش خشم و نفرت در خراسان به‌قدری بالا گرفته بود که فرو نشاندن آن چندان آسان به‌نظر نمی‌رسید. با مرگ خلیفه هم‌چنان خراسان در چنگال آشوب و ناامنی رنج می‌برد و هر روز برای اظهار نارضایی خویش بهانهٔ تازه‌ای می‌یافت. حتی رافع‌بن لیث را که عرب بود چون بر ضد دربار خلیفه در سمرقند سر به‌شورش برآورد مردم یاری کردند و داستان قیام او در تاریخ معروف است.

این خشم و نومیدی که در دوره هارون بر اثر بی‌رحمی و عیاشی و تجمل‌پرستی او فزونی می‌گرفت سرانجام ایرانیان را به‌چاره‌جویی‌های تازه برانگیخت. هنگامی‌که بغداد در ظلمت و سکوت «شب‌های عربستان» مست رویاهای شیرین و غرورانگیز خویش بود در خراسان و سیستان و طبرستان و آذربایجان سپیده دمیده بود.

در پشت باروهای سر به‌فلک کشیده دارالخلافه ماجراهای «هزار و یک‌شب» رخ می‌داد، امیران و وزیران به‌دست‌بوس «بوزینگان امیرالمؤمنین» مفتخر می‌شدند، توانگران و بزرگان به‌خدمت و طاعت بندگان خلیفه مباهات می‌کردند. شاعران، مسخرگان، متملقان و دروغ‌گویان بازار گرمی داشتند. طلاهایی که از اطراف و اکناف کشور به‌عنوان خراج و هدایا مثل سیل به‌بغداد می‌آمد مانند باران بر مطربان و شاعران

۱- تاریخ سیستان، ص ۱۶۶.

و خنیاگران و دلقکان و عیاران شهر فرومی‌ریخت. برین خوان یغمایی‌که جور و استبداد خلفا در بغداد گسترده بود ترک و تازی و دهقان شریک بودند. در کنار گرسنه‌چشمان عرب آزمندان عجم جای داشتند، هر که در بغداد بود و با دربار خلیفه نسبت و ارتباطی داشت ازین تاراج و چپاول بهره‌ای می‌برد.

در دربار خلیفه

درین میان عناصر اشرافی و ارتجاعی ایرانی بی‌آن‌که علاقه خود را به‌گذشته ایران فراموش کنند نقش خویش را انجام می‌دادند. آن‌ها که به«ایران» و «تاریخ ایران» بیش از «ایرانی» و «ملت ایران» علاقه داشتند باز خواب «احیاء مجد و عظمت» گذشته «ایران خویش» را می‌دیدند اما مردم ایران که بارها قربانی بلهوسی‌های آن‌ها گشته بود طبعاً چندان مورد التفات آن‌ها واقع نمی‌شد.

برامکه که به‌بزرگواری و جوانمردی مشهور گشتند ثروت بی‌کران افسانه‌آمیز خود را مدیون رنج و کوشش رعایای ایرانی خویش بودند اما در هنگام بخشش‌ها و نام‌جویی‌ها، آن‌ها هرگز ایرانی‌ها را بر دیگران مقدم نمی‌داشتند.

خالد برمکی که چندی بر طبرستان حکومت می‌کرد وقتی معزول شد و از آمل قصد کوچ و بازگشت کرد «بازاری‌ای به‌کنار رودبار ایستاده بود گفت الحمدلله از ظلم تو خلاص یافتیم، این حال با خالد بگفتند بفرمود تا بازاری را بیاوردند گفت اگر [مرا] از ولایت شما معزول کردند از انتقام تو کسی مرا معزول نکرد گردن بازاری بفرمود زد.»[1]

تمام وزرا و امرایی که به‌بندگی خلیفه تن در داده بودند، درین فجایع و مظالم شرکت می‌کردند، اشراف ایرانی نیز درین مورد دست کمی از اعیان عرب نداشتند.

آن‌ها اگر بر ضد منافع خلیفه به‌کوشش برمی‌خاستند محرک واقعی‌شان فقط منافع شخصی بود، هنوز حوادث زمانه آرزوی ایجاد یک «حکومت اشرافی ایرانی به‌شیوهٔ عهد ساسانی» را از لوح خاطرشان یکسره نزدوده بود. ازین‌رو بود که برای ایران و به‌نام ایرانیان گاه و بی‌گاه کوشش‌های بی‌ثمری می‌کردند.

۱- تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۸۷.

سقوط بغداد و قتل امین به‌وسیله ایرانیان نمونه‌ای از این‌گونه کوشش‌های اشرافی است. از وقتی که هرون برامکه را برانداخته بود عنصر اشرافی ایرانی قدرت و نفوذ خود را در دولت اسلام از دست داده بود.

یاری مأمون و جنگ با امین در واقع بهانه‌ای بود برای آن‌که اشراف ایرانی بار دیگر قدرت و نفوذ از دست رفته خود را در دستگاه خلافت به‌دست آورند.

خاندان سهل

مع‌ذالک قتل امین به‌دست طاهر، قوم عرب را از برتری‌جویی خویش نومید نکرد. چندی بر نیامد که با آغاز خلافت مأمون تمام عالم اسلام از شورش [و] انقلاب به‌هم برآمد.

نفوذ و قدرتی که فضل‌بن سهل و برادرش حسن در دربار مأمون یافته بودند رشک و کینهٔ اشراف عرب را بر ضد آریستوکراسی ایران به‌شدت تحریک می‌کرد. مأمون که خراسان را بیش از بغداد دوست داشت، مرو را مقر خویش ساخته بود. در آن‌جا مأمون کورکورانه تحت نفوذ و سیطره فضل در آمد[1] و از کار بغداد فارغ ماند. تسلط خاندان سهل بر دستگاه حکومت، عربان را سخت ناخرسند می‌کرد. خاصه که خاندان سهل از زرتشتی‌های نومسلمان بودند و در اسلام شهرت و سابقه‌ای نداشتند.

وقتی مأموران به‌تحریک و اصرار فضل، حکومت عراق را که پس از قتل امین به‌طاهربن حسین فاتح بغداد سپرده بود، از وی باز گرفت و به‌حسن‌بن سهل داد؛ نارضایی و نگرانی افزونی یافت. در بغداد آوازه درافتاد که «فضل‌بن سهل بر مأمون چیره گشته است و او را از کسان و یاران جدا کرده و در خانه‌ای بازداشته است. و اکنون خود کارها را به‌دست گرفته و به‌رأی خود و هوای خویش حکومت می‌راند[2]» این اندیشه مخصوصاً مایهٔ بیم و نگرانی عباسیان بغداد گردید. چون خاندان سهل به‌تشیع شهرت داشتند عباسیان بغداد می‌ترسیدند که آن‌ها به‌حیله و قوت، خلافت را از خاندان عباس

---

1 -Muir Caliphate p 495.

۲- طبری ج ۱۰ ص ۲۲۷.

به‌خاندان علی منتقل کنند، حکایتی که در تاریخ‌ها درین باب آورده‌اند نشان می‌دهد که این کار را مردم از خاندان سهل بعید نمی‌دانسته‌اند. می‌نویسند که فضل روزی «با یکی از ارکان دولت مأمون گفت سعی من درین دولت از ابومسلم بیشترست او گفت ابومسلم دولت از قبیله به‌قبیله رسانید و تو از برادر به‌برادر رسانیدی گفت اگر عمر باشد از قبیله به‌قبیله رسانم.»[1]

همه‌جا شورش

بدین‌گونه در عراق بیشتر مردم از فرمانروایی حسن نگرانی داشتند. این نگرانی‌ها و نارضایی‌ها موجب انقلاب‌ها گشت. به‌زودی در عراق و حجاز و یمن شورش‌ها و آشوب‌ها پدید آمد. امراء و متنفذان در نصبین و میافارقین و آذربایجان و ارمنیه سر به‌شورش برآوردند. ابراهیم‌بن موسی در یمن قیام کرد و محمدبن جعفر بر حجاز استیلا جست عباس‌بن محمد بر بصره تسلط یافت و زیدبن موسی به‌او پیوست.[2]

درین میان وضع کوفه از همه‌جا سخت‌تر و خطرناک‌تر بود. این شهر بی‌آرام فتنه‌جو که در هر زمان برای قیام به‌نفع آل‌علی حاضر بود[3] یکسره تحت سیطره و نفوذ یک راهزن، نامش ابوالسرایا، در آمده بود وی یک علوی را که ابن‌طباطبا [می]گفتند چندی به‌خلافت برداشت و سپس او را مسموم کرد و دیگری را به‌جای او نشاند. و سرانجام شورش او به‌یاری هرثمه فرونشست اما چندی بعد بغداد صحنهٔ حوادث خونین گشت.

در بغداد

بغداد از چندی پیش در دست عیاران و سپاهیان بود. آن‌ها با حکومت و ولایت چون بازیچه خوار مایه‌ای رفتار می‌کردند: هر روز با کسی بیعت می‌کردند و هر لحظه بر او می‌شوریدند. ضعف و فتور حکومت، آنان را سخت گستاخ و چیره کرده بود حتی از

۱- تاریخ گزیده ص ۳۱۲.

۲- تاریخ یعقوبی ج ۳ ص ۱۷۴.

3-Muir, Caliphate p 496.

تاراج شهر و آزار مردم دریغ نمی‌ورزیدند. کار رهزنی و تبهکاری آن‌ها سخت بالا گرفته بود کودکان و زنان را آشکارا از سر راه‌ها می‌ربودند اگر از کسی پول گزاف به‌وام یا صله مطالبه می‌کردند او جرئت نداشت از تأدیه آن امتناع کند. اگر به‌خانه کسی می‌رفتند و زن و فرزندش را به‌زور می‌بردند او نمی‌توانست در برابر آن‌ها مقاومت کند. بسا که دهکده‌ای را غارت می‌کردند و مال و حشم و متاع و ظرف آن‌ها را در بازار بغداد می‌فروختند، بسا که از مسافران و بازرگانان و کشتی‌ها باج مطالبه می‌کردند و آن‌ها جز پرداخت چاره‌ای نداشتند.[1]

بدین‌گونه بغداد، فرمانروایی حسن‌بن سهل را با نارضایی و نگرانی تلقی می‌کرد. طاهربن حسین، فاتح بغداد که در میان سپاهیان نفوذ و قدرتی بسیار داشت ازین انتخاب ناراضی بود. هرثمه‌بن اعین سردار عرب نیز که در فتح بغداد به‌مأمون خدمت کرده بود بر ضد وی به‌تحریک پرداخت. عباسیان بغداد این انتخاب را نشانهٔ ضعف مأمون و استیلای فضل می‌شمردندو علویان برای قیام خویش این اختلاف را موقع مناسبی می‌شمردند، حسن‌بن سهل که عربان بغداد به‌تحقیر او را «مجوس‌زاده» می‌خواندند، چون ایرانی و شیعه بود، طبعاً نتوانست علاقهٔ اعراب را به‌خود جلب کند. از این‌رو آشوب‌ها و شورش‌ها قطع نمی‌شد. حبس و مرگ هرثمه در خراسان وضع حکومت او را تا اندازه‌ای تحکیم کرد اما سپاهیان عرب را سخت ناراضی نمود. انتخاب علی‌بن موسی به‌ولایت‌عهد مأمون نارضایی علویان را کاست اما عباسیان بغداد را به‌خشم آورد. آن‌ها از بیم آن‌که دولتشان سپری گردد، ابراهیم‌بن مهدی را به‌خلافت برداشتند. جنگ و آشوب بسیار گشت، بغداد باز صحنهٔ کشتارها و هرج‌ومرج گشت. با این‌حال مأمون هم‌چنان در مرو به‌سر می‌برد. ازین وقایع غافل بود و نسبت به‌اعراب خونسردی و بی‌اعتنایی شگفت‌انگیزی نشان می‌داد.

در واقع بر اثر نفوذ امرا و وزرای ایرانی، درین ایام ضعف عنصر عرب به‌نهایت رسید. بسا که اعراب در کوی و برزن پیش خلیفه می‌آمدند و از بی‌التفانی‌های او نسبت

۱- طبری ج ۱۰ ص ۲۴۱.

به‌خویش شکایت می‌کردند. یک عرب شامی در راه پیش مأمون آمد و گفت: «ای امیر همان‌طور که به‌ایرانیان خراسان می‌نگری به‌عربان شام نیز عنایت فرما»[1]. بدین‌گونه بی‌اعتنایی خلیفه دربارهٔ اعراب سیل خشم و نارضایی آنان را برمی‌انگیخت. فضل‌بن سهل وزیر خلیفه نیز که از نژاد خسروان بود و شاید نقشه‌ها و اندیشه‌هایی داشت موجب نگرانی نزدیکان خلیفه بود.

در بغداد هر روز فتنه‌ای رخ می‌داد؛ هر روز بهانه‌ای برای آشوب به‌دست شورشگران می‌افتاد اما مأمون از همه این حوادث بی‌خبر بود. مردم بغداد به‌امارت حسن راضی نبودند و این همه فتنه برای طرد و عزل او رخ می‌داد. لیکن «هرگاه که فتنه ظاهر شدی فضل‌بن سهل از مأمون پوشیده می‌داشت و می‌گفت آن فتنه‌ها جهت علویان است.»[2]

بازگشت به‌بغداد

سرانجام چشم مأمون گشوده شد و عجب آنست‌که علی‌الرضا بود که حقایق را برای وی روشن کرد و او را از وخامت اوضاع آگاه نمود. در واقع اوضاع عراق سخت آشفته بود. و اکنون ولی‌عهد ناچار بود به‌خلیفه اعلام کند که وزیرش فضل ذوالریاستین بسیاری از حقایق را از وی مکتوم داشته است. حسن برادر فضل عراق را در سیل خون غرق کرده بود و طاهر فاتح بغداد که بهتر از هر کس می‌توانست بر آن اوضاع مسلط باشد در سوریه تقریباً فراموش شده بود.

آگاهی ازین حوادث مأمون را بیدار و نگران کرد. چندی بعد فضل وزیر را، هنگامی که با مأمون عازم عراق بود در حمام سرخس کشتند و کشندگان مدعی شدند که مأمون آن‌ها را بدین‌کار واداشته است. پس از آن علی‌الرضا نیز در طوس، بر اثر انگوری که از آن خورده بود و گویند که آن انگور مسموم بود وفات یافت[3] در همین

۱- ابن‌اثیر ج ۶ ص ۱۸۶.

۲- تاریخ گزیده ص ۳۱۲.

۳- مروج، ج [۲] ص ۳۳۳.

اوقات حسن‌بن سهل والی عراق نیز دیوانه شد و او را به‌زنجیر بستند و در خانه خـویش بازداشتند.[1]

خلیفه، پس از آن به‌بغداد در آمد و بر اوضاع تسلط یافت. ازین قـرار مـأمون کـه چندی به‌اتکا و حمایت اشراف ایرانی یکسره با عربان قطع ارتباط کرده بود دوباره از بیم ایرانیان به‌آن‌ها پناه برد...

اما وقت گذشته بود. هنگامی که خلیفه می‌خواست خطری را که دستگاه جبروت وی دستخوش آن گشته بود، دریابد خراسان تقریبـاً مسـتقل شـده بـود. زیـرا، مـأمون طاهربن الحسین را به‌خراسان فرستاده بود تا هم کشندهٔ برادر را از پیش چشم خـویش دور دارد و هم اوضاع پریشان و آشفته آن‌جا را سامان و آرامشی بخشد. طاهر نیز دریـن کار کامیاب شد اما داعیه استقلال یافت.

او که خلیفه را رهین منت خویش می‌دید یک‌روز نام مأمون را از خطبـهٔ جمعـه انداخت و بدین‌گونه استقلال خود را اعلام کـرد. هـر چنـد، روز بعـد ناگهـان مـرد امـا خراسان بدین‌گونه از چنگ خلیفه بـه‌در رفـت و مـأمون ناچـار شـد فرزنـدان طـاهر را به‌امارت آن‌جا بنشاند و در واقع فرمانروایی خاندان طاهر را بر خراسان تصدیق نماید.

بدین‌گونه در پایان دو قرن سکوت و مبارزهٔ ممتد و طولانی که یکسره در شورش و کوشش گذشت، ایرانیان توانستند آشکارا در قسمتی از ایران بـه‌اسـتقلال فرمـانروایی کنند..

خاندان طاهریان

آیا حکومت طاهریـان را مـی‌تـوان، آغـاز حکومـت ایرانـی خوانـد؟ جـای تأمـل اسـت. طاهریـان، ایرانـی و از مـردم پوشنک هرات بودند. آن‌ها احیاناً به‌نـژاد ایرانـی خـود نیـز افتخار می‌کردند.

عبدالله طاهر در طی ابیاتی که به‌شیوهٔ حماسه سروده بود به‌مفاخر و مآثر نیاکان خود سخت بالیده بود. می‌گوید:

۱- ابن‌خلکان، ج ۱ ص ۱۹۹.

انا من قد تعرفی نسبی	سلغی الغر الیها لیل
و ابی من لاکفاء له	من یساری مجده قولوا
انظری المخلوع کلکله	و حوالیه المقاویل
فتوی و الترب مطمجعه	غال منه ملکه غول

یعنی: من کسی هستم که تو نژاد و تبارم را می‌شناسی. گذشتگانم سپیدرویان بزرگوار بودند. پدرم کسی بود که همتا نداشت. از حیث بزرگی که با او برابری می‌کرد؟ سینهٔ چاک‌چاک آن مخلوع را بنگر که دلیران نامدار بر گرد او بودند. او به‌خاک اندر افتاد و خاک تیره آرامگاه ساخت. گویی، دیو و گزند ملک را از او در ربود.

یک شاعر عرب نیز به‌اشعار او پاسخ تند و زننده‌ای داد، بدین‌گونه:

یا ابن‌بیت‌النار موقدها	ما لحاذیه سر اویل
من حسین؟ من ابوک؟ و من	مصعب؟ غالنکم غول
نسب فی‌الفخر موتشب	و ابوات اراذیل
قاتل المخلوع مقتول	ودم المقتول مطلول

یعنی: ای زادهٔ آتشگاه که او را شلوار بر پای نیست. حسین کیست پدر تو و مصعب جد تو کیستند؟ همه گرفتار گزند و بلا شوید. نژاد و تبار شما آمیخته و ناشناس است. پدرانت نیز فرومایگان بودند. کشندهٔ مخلوع کشته خواهد شد و خون آن کشته را کسی هست که بازستاند.

لیکن حکومت طاهریان را با این‌همه حماسه‌سرایی‌ها حکومت ایرانی نمی‌توان خواند. آن‌ها فرمانروایی خراسان را برای خاندان خود موروثی کردند، اما این فرمانروایی رنگ ایرانی نداشت.

با روی کار آمدن آن‌ها یک خانوادهٔ ایرانی دیگر در جرگه خدمتگزاران دستگاه خلافت درآمد. افتخار آن‌ها به‌نژاد ایرانی از وقتی آغاز شد که برای خدمت به‌مأمون برادر او امین را کشته بودند. برای مخالفت با اعراب که هواخواه امین بودند لازم بود که طاهریان بر نیروی ایرانیان تکیه کنند. بدین‌جهت، بود که به‌نژاد ایرانی خویش افتخار

کردند. اما قبل از این حادثه خود را از راه موالات به‌عرب بسته بودند. آن‌ها به‌اعراب خزاعه و خزیمه انتساب داشتند.

از وقتی که به‌خراسان آمدند، چون می‌خواستند با دربار بغداد قطع رابطه کنند لازم دانستند که پیوند خود را با ایرانیان استوار نمایند. سعی کردند از قلوب مردم برای استقرار حکومت خویش پایگاه محکمی بسازند.

عدل و دادی که به‌آن‌ها نسبت می‌دهند از عاطفه نژادی نبود از بیم شورش و قیام بود. می‌نویسند که چون در سال ۲۲۰ در سیستان قحطی پدید آمد و آب هیرمند خشک گشت، آن‌ها سیصدهزار درم، نزد فقیهان سیستان فرستادند تا بین درویشان و ضعفا، که حال ایشان تباه گشته بود تقسیم کنند.[1] از علاقه و اهتمام آنان در امور کشاورزی و آبادی نیز داستان‌ها آورده‌اند. همه این دلجویی‌ها و غم‌خواری‌ها رشوه‌ای بود که آن‌ها ناچار بودند به‌مردم خشمگین و ناراضی خراسان بدهند زیرا داعیه استقلال، بغداد را نسبت به‌آن‌ها بدبین و خشمگین کرده بود.

دشمنان نیز از بدسگالی و کینه‌توزی نسبت به‌آن‌ها لحظه‌ای فارغ نبودند. بعضی از دشمنان سرداران عرب بودند که بر آن‌ها به‌دیده رشک می‌نگریستند. برخی نیز کینه امین را فراموش نکرده بودند و از طاهریان نفرت داشتند.

در بین دشمنان آن‌ها بعضی از ایرانیان متنفذ نیز بودند. افشین شاهزاده اشروسنه کینه آن‌ها را در دل داشت و برای برانداختن آن‌ها و رسیدن به‌حکومت خراسان کوشش می‌کرد. مازیار پادشاه طبرستان نیز آشکارا با آن‌ها ستیزه‌جویی می‌نمود.

ایادی آن‌ها نیز که در دربار معتصم نفوذ بسیار داشتند توانسته بودند خلیفه را نسبت به‌طاهریان بدبین نمایند. حتی کارشکنی‌های دشمنان تا حدی مؤثر افتاده بود. معتصم وقتی آشکارا گفته بود که خیال دارد آل‌طاهر را از خراسان معزول کند[2].

۱- تاریخ سیستان ص ۱۸۶.

۲- تاریخ طبری جلد عاشر ص ۳۶۴.

دشمنی افشین و مازیار زیان دیگری نیز برای طاهریان داشت. چون آن‌دو شاهزاده ایرانی‌نژاد بیش از طاهریان در دل ایرانیان جای داشتند دشمنی آنان با طاهریان ناچار ایرانیان را از آل‌طاهر متنفر می‌کرد. خاصه که طاهریان با آن‌که به‌نژاد ایرانی خویش افتخار می‌کردند نسبت به‌فرهنگ و آیین گذشته ایرانیان بیگانه و بی‌علاقه بودند. آن‌ها در واقع نسبت به‌ایران بیشتر از ایرانی علاقه داشتند.[1]

عبدالله‌بن طاهر کتابی را که حاوی قصه وامق و عذرا بود در آتش افکند و گفت این کتاب مجوسان است و اهل قرآن را به‌کار نیاید.[2] این بی‌اعتنایی نسبت به‌فرهنگ و آیین گذشته ایرانیان خواه از لحاظ تعصب دینی و خواه از جهت دشمنی با امثال مازیار و افشین، ایرانیان را از طاهریان نومید و خشمگین می‌کرد.

بدین‌گونه آن‌ها نه در بین اعراب هواخواهان و دوستانی داشتند و نه ایرانیان نسبت به‌آن‌ها علاقه‌مند بودند. ازین‌رو سعی کردند با سیاست «عدل و داد» مردم خراسان را راضی نگهدارند و بهانه به‌دست دشمنان و کینه‌جویان خویش ندهند.

یک کانون دیگر

در کشاکش این دسیسه‌ها و تشنج‌ها بغداد در بیم و نگرانی به‌سر می‌برد. از آذربایجان و گیلان و طبرستان خبرهای هولناکی می‌رسید.

مدت‌ها بود که در آن نواحی هر روز آشوب و شورش تازه‌ای رخ می‌داد. از اواخر دوران خلافت هرون تا عصر معتصم اوضاع آذربایجان و طبرستان بزرگ‌ترین مایه نگرانی خلفا بود. از وقتی‌که خلفا، اوضاع خراسان را با دیدهٔ مراقبت می‌نگریستند، کانون شورش‌ها و آشوب‌های ضد تازی به‌شمال و غرب ایران منتقل گردید. کوه‌های بلند و راه‌های دشوار این حدود، هرگونه فکر طغیان و سرکشی را بر ضد تازیان تقویت می‌کرد. ازین‌رو مدت‌ها مردم این نواحی با ستمکاران نبرد کردند و عربان ستیزه‌جوی نستوه را در برابر خویش به‌زانو درآوردند.

در طبرستان، مردم نسبت به‌تازیان و دین آن‌ها نفرت و کینه می‌ورزیدند. در سال ۱۶۰ مردم امیدوار کوه از بیداد کارگزاران خلیفه به‌ستوه آمدند. فرمانروایان آن‌ها

---

1 -Darmesteter Les Origines. P. 8.

۲- تذکره دولت‌شاه چاپ هند ص ۱۸.

که ونداد هرمزد، و سپهبد شروین و مسمغان ولاش بودند آن‌ها را بر ضد تازیان شورانیدند. شورش و آشوب بزرگی پدید آمد. در یک‌روز، مردم سراسر طبرستان بر عربان بیرون آمدند و آنان را به‌باد کشتار گرفتند.

گذشته از اعراب، ایرانیانی که مسلمان شده بودند طعمه نفرت و کینه مردم شدند. این نفرت و کینه چندان بود که حتی زن‌هایی از ایرانیان که به‌عقد زناشویی عربان در آمده بودند ریش شوهران خود را گرفته از خانه برمی‌آوردند و به‌دست مردان می‌سپردند تا آن‌ها را بکشند.[1] چنان شد که در همه طبرستان عربان و مسلمانان یکسره برافتادند. بعدها انتقام خلیفه و مسلمانان هرگز نتوانست در اراده این مردمی‌که آشکارا با هرچه متعلق به‌عرب بود ستیزه می‌کردند، خللی پدید آورد. این نفرت و کینه شدید مردم نسبت به‌دستگاه خلافت تازیان بود که مقارن دوره مأمون و معتصم مازیار را به‌اندیشه استقلال‌طلبی واداشت...

خرم‌دینان

اما در آذربایجان وضع دیگرگونه بود. شورش خرم‌دینان در آن‌جا نه فقط دین تازیان و دستگاه خلفا را تهدید می‌کرد بلکه برای شاهزادگان و امیران ایرانی نیز که همواره به‌بهانه دین زرتشت مردم را بر ضد عربان و به‌نفع خویش تجهیز می‌کردند خطر بزرگی بود. این آیین خرمی که بازمانده دین مزدک بود و هنوز در گرگان و دیلمان و آذربایجان و ارمنستان و همدان و دینور و ری و اصفهان عده بسیاری از پیروان آن وجود داشتند با تمایلات استقلال‌طلبی و استبدادجویی امیرزادگان جهان‌جوی خودکامه ایرانی سازگار نبود. بدین‌جهت بود که اشراف و بزرگان ایرانی نیز در خفه کردن و فرو نشاندن این نهضت با خلیفه تازیان هم‌داستان بودند. برای مبارزه با این خطرکه طبقه اشراف را تهدید می‌کرد ایرانیانی که از تازیان نفرت شدید داشتند در دوستی با دشمنان دیرین خویش نیز لحظه‌ای تردید نکردند. عبث نیست که افشین، شاهزاده اشروسنه فرمان خلیفه را در قهر و قمع خرم‌دینان به‌جان پذیره آمد و هم بدین‌جهت بود که از

۱- تاریخ طبرستان، ج ۱ ص ۱۸۳.

شاهزادگان طبرستان جز مازیار کسی به‌یاری بابک برنخاست و او نیز وعده و نوید یـاری دیگری از بابک نکرد.

مدت‌ها بود که خرم‌دینان بر ضد تازیان برخاسته بودند اما قبـل از ظهـور بابـک مسئله خرمیه هرگز به‌عنوان یـک «مسـئله خطرنـاک» مـورد توجـه واقـع نشـده بـود. خرم‌دینان باقی‌مانده پیروان مزدک بودند که «عدالت انوشیروانی!» نتوانسته بود به‌کلـی آن‌ها را از میان بردارد و پرویز و جانشینانش نیز چنان سـرگرم گرفتـاری‌هـای خـویش بودند که از قهر و قمع آنها غافل ماندند. اعراب نیز مدت‌ها در ایران با این‌گونه نهضت‌ها مواجه می‌شدند اما تمام این نهضت‌ها را عکس‌العملی بر ضد اسلام می‌شمردند و با قهر و غلبه فرو می‌نشاندند.

همه این نهضت‌ها برای آنان یکی بود ازین‌رو در ماهیـت آن‌هـا چنـدان فرصـت تحقیق و جستجو نداشتند. از زمان مهدی بود که عربان مفهوم واقعی دعوت خرم‌دینان را دریافتند. آنان نیز مثل همهٔ فرقه‌های دیگری که بر ضد خلفا قیام مـی‌کردنـد، سـعی کردند خون ابومسلم را بهانهٔ خویش نمایند. نوشته‌اند که «در ایام خلیفه مهدی باطنیان گرگان که ایشان را سرخ‌علم خوانند با خرم‌دینان دست یکی کردنـد و گفتنـد بومسـلم زنده است ما ملک بستانیم و پسر او ابوالغرا را مقدم خـویش کردنـد و تـا ری بیامدنـد، حلال و حرام را یکی داشتند و زنان را مبـاح کردنـد و مهـدی نامـه نبشـت بـه‌اطـراف به‌عمربن العلا که والی طبرستان بود (که) دست یکـی کنیـد و بـه‌حـرب ایشـان رویـد. برفتند و آن جمع پراکنده شدند و در آن‌وقت که هرون‌الرشید به‌خراسان بود بـار دیگـر خرم‌دینان خروج کردند از ناحیت اصفهان... و مـردم بسـیاری از ری و همـدان... بیـرون آمدند و با این قوم پیوستند و عدد ایشان بیش از صدهزار بـود. هـرون سـوار بـه‌حـرب ایشان فرستاد ایشان بترسیدند و هر گروه به‌جای خویش باز شدند.»[۱] اگر این روایـت را که از سیاست‌نامه نقل شد بتوان قبول کرد، خرم‌دینان قبل از ظهور بابک نیز همواره در

۱- سیاست‌نامه ص ۱۷۳ چاپ خلخالی.

شهرها و روستاها بر ضد تازیان و ستمکاران آشکارا شورش می‌کردند و آیین خـویش را تبلیغ می‌نمودند.

اختلاف روایات

آیین آنان چه بوده و تا چه اندازه با آیـین مـزدک مربـوط بوده است؟ منابع موجود درین باب به‌قدری اختلاف دارنـد که مشکل بتوان در آن‌ها جواب روشنی برای این سؤال در آن‌ها پیدا کرد. خاصه که همه آن‌ها با تقالید و تعصبات دینی و سیاسی آمیختـه اسـت. مقدسی درباره آن‌ها می‌نویسد که «از ریختن خون، جز در هنگامی که علم طغیـان بـر افرازند خودداری می‌کنند. به‌پاکیزگی بسیار مقیدند. میل دارند با نرمـی و نکوکـاری بـا مردم دیگر درآمیزند و اشتراک زنان را با رضایت خود آن‌ها جایز می‌دانند.»[1]

ابن‌ندیم، خرمیه را اتباع مزدک می‌داند و می‌گوید کـه مـزدک بـه‌پیـروان خـود دستور داده بود که همیشه در جستجوی لذت باشند و در خوردنی و نوشیدنی بر خـود سختی روا ندارند، دوستی و یاری را پیشه سازند و بـا اسـتبداد مبـارزه نماینـد. زنـان و خانواده‌ها را مشترک بدانند. . با این‌همه رفتار و کردار پسندیده دارند و در پی کشتن و آزار کسی بر نیایند. و سپس درباره بابک گوید که از جنگ و غارت و کشتار را در میـان آنان رواج داد و پیش از آن خرم‌دینان به‌این چیزها آشنا نبودند.[2]

گفته‌های ابن‌الندیم در باب مزدک آشـفته و پریشـان اسـت و در هـر حـال نـام خرمیه یا محمره (سرخ‌علمان) نزد او بر پیروان مزدک اطلاق می‌شود. خواجه نظام‌الملک در سیاست‌نامه با لحن غرض‌آلود کسی‌که می‌خواهد باطنی‌هـا و خـرم‌دینـان را در یـک شمار آورد می‌گوید: «اما قاعده مذهب ایشان آن است که رنج از تن خویش برداشته‌انـد و ترک شریعت بگفته چون نماز و روزه و حج و زکات و حلال داشتن خمر و مال و زن و مردمان، و هرچه فریضه است از آن دور بوده‌اند»[3].

۱- البدء و التاریخ ج ۴ ص ۳۱-۳۰.

۲- الفهرست ص ۴۸۰-۴۷۹.

۳- سیاست‌نامه ص ۱۷۷.

اما طبق گفته بلعمی «مردمان جوان و دهقانان و خداوندان نعمت که ایشان را از علم نصیب نبود و مسلمانی اندر دل ایشان تنگ بود و شرایع اسلام از نماز و روزه و حج و قربان و غسل جنابت برایشان گران بود .. و از مناهی خدای عز و جل دست بازداشتن، ایشان‌را خوش نمی‌آمد، چون در مذهب بابک این همه آسان یافتند او را اجابت کردند و تبع او بسیار شد.»[1] ابن‌اثیر می‌گوید که: «ایشان از فروع مجوسند و مردانشان مادر و خواهر و دختر را به‌نکاح خویش درمی‌آوردند و آنان را به‌همین جهت خرمی گویند و به‌آیین تناسخ معتقدند و گویند که روح از حیوان به‌غیر حیوان نقل می‌کند.»[2] اعتقاد به‌تناسخ چنان‌که از اکثر منابع برمی‌آید یکی از ارکان عقاید خرم‌دینان است. شگفت است که بیشتر فرقه‌هایی که بعد از اسلام بر ضد تازیان برخاسته‌اند به‌آیین تناسخ متمایل بوده‌اند. سنباد و استادسیس و مقنع نیز به‌تناسخ معتقد بودند. در واقع آیین تناسخ دستاویز تمام کسانی بود که می‌خواستند خود را جانشین قهرمانان گذشته قلمداد کنند و سنت‌های دیرین مبارزان محبوب ملی را ادامه دهند. دوستان و پیروان بومسلم به‌این اندیشه که روح وی در مقنع حلول کرده است گرد وی جمع می‌شدند و یاران جاویدان‌بن سهل به‌گمان آن‌که روان او، در تن بابک در آمده است از یاری بابک دریغ نمی‌ورزیدند.

آیا این عقیده تناسخ وسیله‌ای بوده است که نهضت بابک را نیز مانند قیام مقنع، با خاطره بومسلم مربوط کند؟ دور نیست. خواجه نظام‌الملک می‌گوید: «ابتدای سخن ایشان آن باشد که بر کشتن ابومسلم صاحب دولت دریغ خورند و بر کشنده او لعنت کنند و صلوات دهند بر مهدی فیروز و بر هارون پسر فاطمه دختر بومسلم که او را کودک دانا خوانند و به‌تازی الفتی‌العالم»[3]. آن‌چه می‌تواند مؤید این گمان باشد روایتی است که دینوری در باب نسب بابک ذکر می‌کند. وی می‌نویسد: «مردم در نسب و آیین

۱- نسخه خطی بلعمی.

۲- کامل ابن‌اثیر در حوادث سال ۲۰۱.

۳- سیاست‌نامه ص ۱۷۷.

او اختلاف کرده‌اند آن‌چه نزد ما درست به‌نظر می‌آید آنست‌که او از فرزندان مطهربن فاطمهٔ بنت ابومسلم است و فاطمیه که از فرق خرمیه هستند به‌همین فاطمه دختر بومسلم منسوبند نه فاطمه دختر پیغمبر (ص).[1]

بابک

بابک که بود؟ بیشتر مطالبی که در منابع موجود درباره او نوشته‌اند غرض‌آلود و افسانه‌آمیز است. ازین‌رو به‌دشواری می‌توان از ورای غبار تعصبات سیمای واقعی او را دید. تاریخ‌نویسان مسلمان کوشیده‌اند خاطره او را تیره و تباه کنند، سعی کرده‌اند سیمای او را زشت و ناپسند جلوه دهند. نهضت او در میان مردم ریشه‌های قوی داشت اما امیران و شاهزادگان که از آن بهره نمی‌بردند با آن مخالف بودند. قیام او غالباً احیاء سنت‌های مزدکی بود ناچار مسلمانان نمی‌توانستند بی‌طرفانه در باب آن حکم کنند.

افسانه‌هایی که در باب او جعل کرده‌اند به‌خوبی نشان می‌دهد که با نقشه و طرح معینی سعی داشته‌اند نام بابک را آلوده نمایند.

بدین‌گونه قسمت‌های مهم تاریخ بابک و خرم‌دینان در ظلمت ابهام فرو رفته است. معذالک از آن‌چه باقی است پاره‌ای نکته‌های جالب به‌دست می‌آید.

درباره تبار و نژاد بابک اختلاف است. دینوری مؤلف «اخبارالطوال» با لحنی که کاملاً می‌تواند انسان را مطمئن کند او را از فرزندان «مطهر» دخترزاده ابومسلم می‌شمرد. معذالک مؤلف الفهرست، از قول کسی که اخبار بابک را جمع آورده است می‌گوید که «پدرش مردی روغن‌فروش از اهل مدائن بود. به‌حدود آذربایجان رفت و در قریه‌ای به نام بلال‌آباد از روستای میمد مسکن گرفت. وی روغن در ظرفی می‌ریخت و بر پشت می‌گرفت و در قریه‌های آن روستا آمد و شد می‌کرد...[2]» نام این روغن فروش در «الفهرست» ذکر نشده است اما سمعانی نام پدر بابک را مرداس نوشته است. این نام که از دو جزء فارسی «مرد» و «اس» و به معنی «مردم‌خوار» است مناسب‌ترین نامی

۱- اخبار الطوال ص ۳۳۸.

۲- الفهرست ص ۴۸۰.

است که دشمنان بابک می‌توانسته‌اند برای پدر او بیابند. پدر ضحاک را نیز مرداس خوانده‌اند. اما نکته‌ای که در روایت «الفهرست» جلب توجه می‌کند اصراری است که برای رسوا کردن بابک به‌کار برده‌اند. پدر او را «روغن‌فروشی از اهل مدائن» و مادرش را «زنی یک‌چشم که مدتی با مرد روغن‌فروش به‌حرام گرد آمده بود» معرفی کرده‌اند. در این روایت اثر کینه‌توزی و بدسگالی راوی به‌قدری آشکار است که حاجت به‌اثبات ندارد.

روایات مجعول

در دنباله این روایت نویسندهٔ مزبور داستان شگفت‌انگیز افسانه‌آمیز ذیل را در باب کودکی بابک آورده است. می‌نویسند:

«گویند روزی مادر بابک بیرون رفت و در پی پسر می‌گشت بابک در آن‌زمان گاوهای مردم را به‌چراگاهی می‌برد. مادر، وی را در زیر درختی یافت که خفته و برهنه بود و از بن هر مویی از سینه و سر وی خون می‌تراوید چون بابک از خواب برآمد دیگر اثری از خون ندید دانست که دیری برنخواهد آمد که کار پسر بالا گیرد...» این افسانه ابلهانه نیز که داستان‌هایی از قبیل افسانه «دانیال و بخت‌النصر» را به‌خاطر می‌آورد ظاهراً برای آن ساخته شده است که بابک را مثل یک غول «مردم‌خوار» و «خون‌آشام» معرفی نمایند. در روایات دیگر نیز کشتارها و خون‌ریزی‌هایی را که سبب شده است با اغراق و مبالغه بسیار نقل کرده‌اند.

مسعودی می‌گوید: «در طی این بیست و دو سالی که قیام بابک به‌طول انجامید به‌کمترین قول پانصدهزار تن از امراء و رؤساء و سایر طبقات مردم به‌قتل رسید»[1] در جوامع‌الحکایات از تاریخ مقدسی نقل شده است که «حساب کردند کشتگان او را، هزار هزار مسلمان را کشته بود»[2] نظام‌الملک می‌نویسد: «از جلادان او یک جلاد گرفتار آمده بود ازو پرسیدند که تو چند کس کشته‌ای؟ گفت او را جلادان بسیار بوده‌اند اما آن‌چه من کشته‌ام سی‌وشش‌هزار مسلمان است بیرون از جلادان دیگر و آن‌چه در حرب‌ها

۱- التنبیه و الاشراف ص ۳۰۵.

۲- نسخه خطی مجلس.

کشته‌اند»[1] در اخباری که راجع به‌بابک نوشته‌اند این‌گونه داستان‌ها فراوان است کثـرت این‌گونه روایات نشان می‌دهد که یاران خلیفه تا چه حد بـرای رسـوا کـردن بابـک و از میان بردن حقایق احوال او سعی ورزیده‌اند. پیداست که آن‌چـه از ایـن منـابع در بـاب نهضت بابک برمی‌آید تا چه انـدازه آشـفته و درهـم خواهـد بـود. آن‌چـه مسـلم اسـت اینست‌که نهضت بابک در میان روستاییان و کشاورزان کوهستان‌های عراق و آذربایجان ریشه‌های قوی داشته است. این نهضت پیش از ظهور بابک به‌وجود آمده بود و پس از او چندین قرن دوام داشت.

بابک فقط یک سردار دلیر و هوشمند بود که مدت‌ها شـورش‌هـا و آشـوب‌هـای مزدکیان و خرم‌دنیان را رهبری کرد. او درین کار جانشین جاویدان‌بن شهرک بود که از رؤسای خرمیه آذربایجان محسوب می‌شد. می‌نویسند که پس از مرگ جاویدان زن او با خرمیان چنین گفت که «جاویدان بابک را خلیفه خود کرده است و اهل ایـن نـواحی را به‌پیروی او وصیت کرده و روح جاویدان به‌وی تحویل کرده اسـت و شـما را وعـده داده است که بر دست او فتح و ظفر یابید...»

قیام بابک

بدین‌گونه بود که بابک در سال ۲۰۰ به‌نام آیین خرم‌دینان و برای ادامه مبارزهٔ جاویـدان مزدکـی برخاسـت. بـه‌زودی پیـروان او بسـیار شـدند و عـدهٔ زیـادی از کشـاورزان و روستاییان به‌یاری او برخاستند.

درین سال‌ها مأمون خلیفه سرگرم گرفتاری‌های خـود بـود. مسـأله ولایـت‌عهـد حضرت رضا، و توطئه‌هایی که ایرانیان و مخصوصاً آل‌سهل بر ضـد خلیفـه تهیـه کـرده بودند او را مشغول کرده بود. نارضایی عباسیان بغداد که ناچار مأمون را سرگرم می‌کـرد فرصت مناسبی برای بابک بود. بـدین‌جهـت او در کوهسـتان‌هـای آذربایجـان قـدرت و عظمتی به‌دست آورد حتی به‌قول طبری «چند کرت سپاه سلطان را هزیمت کرده بود و مأوی‌گاه او در کوه‌های ارمنیه و آذربایجان بود. جای‌های سخت دشوار که سـپاه آن‌جـا

۱- سیاست‌نامه ص ۱۷۷.

درنتوانستی رفتن که صد پیاده در گذاری بایستاندی اگر صدهزار سوار بودی بازداشتندی و کوه‌ها و دربندها سخت بود اندر یکدیگر شده، در میان آن کوه‌ها حصاری کرده بود که آن‌را بدیده خواندندی و او ایمن آن‌جای درنشسته بودی چون لشگر بیامدی گرداگرد آن کوه‌ها فرود آمدندی و بدیشان راه نیافتندی و او آن‌جا همی بود تا روزگار بسیار برآمدی؛ چون سپاه امن یافتندی یک‌شب شبیخون کردندی و خلقی را هلاک کردندی سپاه اسلام را هزیمت کردی تا دیگرباره سلطان به‌صد جهد لشگر دگرباره گرد کردی و فرستادی و بدین حیلت بیست سال بماند.»[1]

درین بیست سال مأمون و معتصم برای برانداختن او چاره‌جویی‌های بسیار کردند. لشگرهای بسیار برای دستگیر کردنش فرستادند. اما گذشته از نارضایی مردم که مایل نبودند بار دیگر شکنجه و تازیانهٔ عربان را تحمل کنند تنگی راه‌ها و سختی سرماهای آن حدود همواره سرداران مسلمان را با ناکامی و شکست روبه‌رو می‌کرد. در سال ۲۲۰ بود که معتصم خیدربن کاوس امیرزاده اشروسنه را که به‌افشین معروف بود به‌جنگ بابک فرستاد. این افشین یک امیرزاده ایرانی‌نژاد بود که در بغداد برای ایجاد یک حکومت ایرانی و برانداختن بنیاد خلافت تازیان توطئه‌ها می‌کرد. دوستان خلیفه او را به‌هواداری عجم و به‌تمایلات مجوسی متهم می‌کردند.

می‌گویند که او با مازیار و بابک دوستی داشته و در نهان برای برانداختن خلافت بغداد با آن‌ها همکاری می‌کرده است. چند سال بعد که مازیار دستگیر شد وجود این نقشه را آشکارا اعتراف کرده و گفته بود که: «من و افشین خیدربن کاوس و بابک هر سه از دیرباز عهد و پیمان کرده‌ایم و قرار داده بر آن‌که دولت از عرب بازستانیم و ملک و جهان‌داری با خاندان کسرویان نقل کنیم»[2] مع‌ذالک وقتی از طرف خلیفه به‌او پیشنهاد شد که برای قهر و قمع بابک به‌آذربایجان رود درین کار تردید نکرد.

۱- تاریخ بلعمی، نسخه خطی.

۲- تاریخ طبرستان ص ۲۲۰ ج ۱.

محرک شاهزاده

علتش آشکار است. نهضت بابک اگرچه رنگ ایرانی داشت اما نهضتی نبود که هرگز بتواند خواب‌های طلایی امیرزاده اشروسنه را تحقق بخشد. افشین و مازیار که برای برانداختن دستگاه خلافت در نهان هم‌کاری می‌کردند آرزو داشتند که با برانداختن خلفا یک امپراتوری ایرانی نظیر «امپراتوری ساسانیان» روی کار آورند. نهضت بابک به‌این نقشه نه همان کمک نمی‌کرد، زیان هم وارد می‌آورد. شاهزادگان اشروسنه و طبرستان جز وصول به‌مقامات عالی هدف دیگر نداشتند. ایران و ایرانی برای آن‌ها بهانه‌ای بود، آن‌ها سعی می‌کردند امتیازاتی را که اسلام از آن‌ها بازستانده بود دوباره به‌دست آورند. می‌کوشیدند قدرت و اعتباری را که استیلای تازیان از آن‌ها انتزاع کرده بود دیگرباره استرداد کنند. بنابراین مبارزهٔ آن‌ها با دستگاه خلافت برای جمع ثروت و وصول به‌حکومت بود. مازیار برای رسیدن به‌امارت از کشتن عموی خود که او نیز ایرانی بود و ناچار به‌اندازه خود او به‌مفاخر و مآثر ایران علاقه داشت خودداری نکرد. افشین برای جلب عنایت خلیفه تازی از چاره‌جویی‌های ناروا برای دستگیر کردن بابک دریغ نورزید همین افشین مازیار را به‌خروج و قیام بر ضد خلیفه تشویق می‌کرد به‌این امید که خلیفه او را برای دستگیر کردن مازیار بفرستد و حکومت خراسان و جبال را که در دست رقیبان او یعنی خاندان طاهر است از آن‌ها بستاند و به‌وی بسپرد. پیداست که درین میان «امیرزادگان» همه‌چیز را می‌توانستند فدای سودپرستی خویش کنند.

لازم بود که قدرت خلفا عرضه زوال گردد تا آن‌ها بتوانند آرزوهای خویش را تحقق بخشند. لازم بود که ستمدیدگان بر ضد تازیان برخیزند تا قدرت خلفا عرضه زوال گردد. بدین‌جهت بود که آن‌ها درین سودا و سود خویش سعی کردند از نیروی مردم کمک بگیرند. نارضایی مردم از رفتار تازیان و علاقه آنان به‌کیش و آیین دیرین خود همواره می‌توانست ایرانیان را گرد علم هر ایرانی که بر ضد دستگاه خلافت برمی‌خاست جمع آورد. البته بهترین بهانه‌ای که ممکن بود ستمدیدگان نومید ایرانی را به‌یاری این سرداران برانگیزد احیاء آیین ملی بود. اما این خود بیش از یک بهانه نبود. سرداران

غالباً جز جمع ثروت که آن‌را یگانه وسیلهٔ وصول به‌حکومت می‌دانستند اندیشه دیگر نداشتند. به‌همین جهت بود که بین آن‌ها، با آن‌که ظاهراً همه برای «احیاء عظمت ایران» قیام می‌کردند، دوستی پایداری به‌وجود نمی‌آمد.

می‌گویند سنباد چون در ری شکست خورد به‌طبرستان پناه برد. اما اسپهبد طبرستان که نیز شعار ضد تازی داشت در مال او طمع کرد و او را کشت. این واقعه نشان می‌دهد که احیاء عظمت دیرین گذشته ایران در واقع جز بهانه‌ای برای فریب و اغفال ستمدیدگان ایرانی نبوده است. کسانی که با این شعارها مردم را گرد خویش جمع می‌آورده‌اند جز رسیدن به‌ثروت و قدرت اندیشه‌ای نداشته‌اند.

ازین‌رو، احیاناً اگر لازم شده است، عقیده و شعار خود را نیز در راه وصول به‌هدف خویش قربانی کرده‌اند. این ملاحظات نشان می‌دهد که چگونه امیرزاده اشروسنه، که در بغداد همواره از حمایت ایرانیان لاف می‌زد، در آذربایجان با چاره و حیله برای برانداختن و کشتن ایرانیان کوشش می‌کرد.

ضمناً از توجه به‌این نکته نیز غافل نباید بود که نهضت بابک گذشته از دستگاه خلافت بنیاد رویاهای طلایی اشراف ایرانی و امیرزادگان اشروسنی و طبرستانی را نیز زیر و رو می‌کرد، از این‌رو نه فقط افشین در برانداختن بابک با خلیفه همکاری کرد بلکه مازیار نیز با آن‌که به‌قول خود در نهان با بابک هم‌دست بود درین مورد به‌یاری او برنخاست.

قیام بابک برای افشین نیز مانند خلیفه به‌مثابه یک تهدید خطرناک بود از این‌رو وقتی او را برای قلع و قمع بابک گسیل کردند در پذیرفتن این مأموریت تردید و درنگ نکرد. اما عامل دیگری نیز در کار بود که شاهزاده اشروسنه را برای برانداختن «دشمن خلفا» با خلیفه هم‌داستان می‌کرد.

ترکان بغداد

رقابت شدیدی که در دربار معتصم بین عنصر «ترک» و «عرب» و «ایرانی» پدید آمده بود سرداران خلیفه را سخت به‌دشمنی یکدیگر واداشته بود. دربار معتصم کانون توطئه‌ها

و دسیسه‌های سرداران وی گشته بود. از این رو خلیفه نیز گاه آتش این اختلافات را دامن می‌زد.

از آغاز دورهٔ معتصم بغداد شاهد جنب و جوش ترکان گشته بود. این‌ها را در واقع بدین جهت به‌خدمت درآورده بودند که در مقابل نیروی سپاهیان خراسان، موازنه و تعادلی ایجاد کنند. هزاران بنده مملوک [را] در هر سال از آن‌سوی جیحون به‌بغداد می‌آوردند. این بندگان که قساوت و خشونت را با تهوری وحشیانه توأم کرده بودند در دست خلیفه به‌مثابه «آلت قتّاله» به‌کار می‌افتادند بدین‌جهت با ابراز این «استعداد نظامی» غالباً مورد عنایت واقع می‌شدند و به‌سرعت فرماندهی می‌یافتند. هر چند نفوذ ترکان در دستگاه خلیفه افزون‌تر می‌شد عربان دلسردتر و مأیوس‌تر می‌شدند.

ایرانیان که نفوذ معنوی و فرهنگی داشتند، در برابر ترکان هرگز جای خالی نمی‌کردند. اما تازیان، خواه ناخواه جای خود را به‌ترکان دادند و از آن‌پس به‌جای آن‌که مانند پیش از ارکان خلافت باشند همواره مایه تهدید آن بودند.[1] ترکان معتصم که جامه‌های دیبا و کمرهای زرین داشتند به‌وسیله لباس خویش از سایر سپاهیان شناخته می‌شدند. رفتار ناهنجار و خشونت‌آمیز آنان نیز مردم بغداد را به‌ستوه می‌آورد. در بازارها و کوچه‌های تنگ اسب می‌تاختند و کودکان و ضعیفان را آزار می‌دادند.

۱- *W. Muir. Caliphate P. 513* – معتصم چون به‌خلافت نشست به‌غاملان خویش در شهر نامه نوشت که نام عربان را از دیوان عطایا بیفکنند و عطایا را از ایشان باز دارند، عربان ناراضی شدند و سخت به‌جنب‌وجوش آمدند اما کوشش‌هایشان به‌جایی نرسید. از آن پس تازیان دیگر در دولت خلفا قدرت و نفوذی نداشتند و به‌همین جهت از هیچ‌گونه بهانه‌جویی و کارشکنی و فتنه‌انگیزی دریغ نکردند.

پس از مرگ معتصم واثق به‌خلافت رسید و ازو نیز بوی خیر نمی‌آمد از این‌رو وقتی دعبل شاعر عرب در صمیره، خبر مرگ معتصم و جلوس واثق را شنید در طی این ابیات هر دو خلیفه را نکوهید:

الحمدلله لاصبر و لا جلد	و لا عزاء اذا اهل البلا رقدوا
خلیفه مات لم یحزن له احد	و آخر قام لم یفرح به احد

حکایتی که از تاریخ بغداد نقل می‌شود نشان می‌دهد که طرز رفتار آنان با مردم چگونه بوده است: «گویند معتصم روزی از سرای مأمون بازمی‌گشت که به‌سرای خود رود، در راه همه‌جا لشگریان خیمه افراشته بودند، معتصم بر زنی گذشت که می‌گریست و می‌گفت: پسرم پسرم! یکی از لشگریان کودک او را برده بود. آن مرد را خواند و فرمود پسر زن را بدو باز دهد مرد ابا کرد. او را پیش خواند، چون مرد پیش رفت معتصم دست او بگرفت صدای استخوان دستش شنیده شد و مرد بیفتاد پس بفرمود تا پسر را به‌مادر بازدهند.»[1] این رفتار ترکان، مردم بغداد را سخت به‌ستوه آورده بود. غالباً وقتی یکی از ترکان زن یا کودکی، یا پیری یا کوری را گزندی می‌رسانید مردم در او می‌افتادند و هلاکش می‌کردند.[2] سرانجام مردم از ترکان سخت به‌ستوه آمدند. نزد معتصم رفتند و گفتند اگر لشگر خود را از بغداد بیرون نبری با تو جنگ کنیم پرسید چگونه با من جنگ کنید گفتند با تیر آه سحرگاه، معتصم گفت مرا طاقت آن نیست[3] و همین موجب شد که خلیفه شهر سرمن‌رای را بنا کند.

رفتار افراد سپاه در بغداد چنین بود و از همین‌جا پیداست که امیران ترک بانفوذ و قدرتی که در دستگاه خلافت داشته‌اند چگونه با مردم معامله می‌کرده‌اند. آن‌ها کار جسارت و وقاحت را به‌جایی رسانیده بودند که گاه در روز روشن یکی از آن‌ها را می‌دیدند که «دست در چادر زن جوانی زده بود و او را به‌زور می‌کشید و این زن فریاد می‌کرد و می‌گفت ای مسلمانان مرا فریاد رسید که من زنی اینکاره نیستم، دختر فلان کسم و خانه به‌فلان محله دارم و همه‌کس ستر و صلاح مرا دانند و این ترک مرا به‌مکابره می‌برد تا بر من فساد کند... و می‌گریست و هیچ‌کس به‌فریاد آن‌زن نمی‌رسید که این امیر محتشم و گردن‌کش بود و پنج‌هزار سوار خیل داشت و هیچ‌کس با او سخن

۱- ج ۳ ص ۳۴۶.

۲- مروج‌الذهب ج [۲] ص ۲۵۶.

۳- سیوطی، تاریخ‌الخلفا ص ۲۲۳.

نمی‌توانست کرد»[1] با این‌همه معتصم به‌ترکان کـه خویشـان مـادری او بودنـد بـیش از اعراب و ایرانیان اعتماد داشت.

او معتقد بود که «خدمت را هیچ طایفه به از تـرک نیسـت» و بـه‌همـین جهـت امیران ترک بیش از سایر امراء مورد عنایت او بودند و این توجه خلیفـه بـه‌ترکـان بـین امیران معتصم رقابت شدیدی پدید آورده بود.

رقابت امراء

امراء دیگر نیز می‌کوشیدند ارادت خود را عرضـه دارنـد تـا مگـر از ایـن راه در دل خلیفـه تـازی بیشـتر راه یابنـد. جنگ‌هایی نیز که در زمان معتصم رخ داد به امیران مزبـور مجال داد که استعداد نظامی خود را ابراز دارند.

در طی بیست سالی که بابک قیام کرده بود شش تن از امیران بزرگ بغـداد از او شکست یافته بودند. به‌همین جهت دستگاه خلافت از قلع و قمـع خرمیـان رفتـه‌رفتـه مأیوس می‌شد. ازین‌رو، استیلای بـر آذربایجـان بـرای فـاتح آن افتخـار بزرگـی کسـب می‌کرد. کسی که بر بابک و خرم‌دینان دست می‌یافت بر همه امیران تفوق داشت.

به‌این‌جهت بود که وقتی جنگ بابک را به‌افشـین پیشـنهاد کردنـد در قبـول آن تردید نکرد. یک‌علت دیگر نیز در کار بود، و آن طمع در غنایم و اموالی بود کـه افشـین می‌پنداشت درین جنگ به‌دست خواهد آورد. زیرا ایـن نکتـه را همـواره بایـد بـه‌خـاطر داشت که در این ایام امرا نیـز ماننـد افـراد سـپاه غالبـاً جـز بـرای کسـب مـال جنـگ نمی‌کردند.

آن‌ها جنگ‌جویان مزدوری بودند که جلادت و شجاعت خود را با عطایا و غنـایم معامله می‌کردند. تیغ و بازوی خود را مثل آزادگی و خـرد خـویش بـه‌صـاحبان قـدرت می‌فروختند و برای طلا از ریختن خون هیچ‌کس حتی خون خود دریغ نداشتند. غنـایم و اموالی که در این جنگ‌ها از بار و بنهٔ دشمن و گاه از مردم زبـون بـی‌دفـاع شـهرها و دهات غارت می‌کردند، برای آن‌ها عایـدی سرشـاری بـود ازیـن‌رو جنـگ را همـواره بـا

۱- سیاست‌نامه ص ۴۰ – ۴۲.

گشاده‌رویی پذیره می‌شدند. برای افشین، که مانند همه امرا مزدور خلیفه، خود را خدمتگزار مرگ و نیستی و پاسدار قدرت و عظمت می‌دانست هیچ‌چیز آسان‌تر و مطبوع‌تر از قبول چنین مأموریتی نبود.

درین جنگ او دشمن خطرناکی را که مانع تحقق احلام و آمال خویش می‌دید از میان می‌برد. گذشته از آن اموال و غنایم بسیاری که بعدها برای تحقق احلام او لازم بود به‌دست می‌آورد، و نیز بر خواجه تاشان و رقیبان دیگر خویش که در دستگاه خلافت قدرت و نفوذی یافته بودند تفوق و تسلط می‌یافت اما برانداختن بابک کار آسانی نبود. در طی بیست سال قدرت و نفوذ او ریشه‌های استوار گرفته بود. از این‌رو، افشین جز به‌کار بردن خدعه و نیرنگ چاره‌ای نمی‌دید.

بابک و افشین

دوستی‌ها و دلنوازی‌هایی که افشین، گاه و بی‌گاه در نهان به‌جای بابک می‌کرد دام فریبی برای خصم بود. بعدها، پس از برانداختن وی وقتی افشین خود قربانی طمع و کینه‌ورزی خلیفه و ترکانش گردید سعی کردند او را به‌همکاری بابک متهم کنند. گفتند که او در نهان با بابک و مازیار هم‌دست و هم‌داستان بوده است. اگر در این اتهام حقیقتی باشد شاید بتوان گفت که افشین این هر دو تن را به‌سرکشی و آشوب وامی‌داشته است تا با برانداختن آن‌ها برای خود افتخار و عظمتی کسب کند. در هر حال، افشین برای برانداختن بابک از قاطع‌ترین حربه‌های خویش استفاده کرد: حربهٔ دوستی. و بدین‌گونه او را فدای جاه‌طلبی و طمع‌ورزی خویش کرد.

کوشش بابک در برابر افشین نخست باامید پیروزی مقرون بود. او در قلعه‌ها و حصارهای استوار طبیعی با دشمنان به‌جان می‌کوشید.

در بیزانس

نه فقط در حوزه حکومت مسلمانی بلکه خارج از قلمرو اسلام نیز برای پیکار با خلیفه کوشش می‌کرد. پیروان او در بیزانس نیز امپراتور روم شرقی را بر ضد خلیفه تجهیز می‌کردند.

خرمیه در شهرهای بیزانس پناهگاه مناسبی یافته بودند. زیرا امپراتوران بیزانس، علی‌رغم خلفا می‌کوشیدند اتباع بابک را تقویت کنند. چندی پیش از این مأمون توانسته بود در بیزانس آشوبی پدید آورد. او، توماس نامی را که اهل سیسیل بود و در آسیای صغیر بر امپراتور شوریده بود یاری کرد و او بر ضد تئوفیل که امپراتور بیزانس بود تقویت نمود.

امپراتور نیز برای آن‌که معامله به‌مثل کرده باشد بلاد خود را پناهگاه خرمی‌ها قرار داد و آن‌ها را یاری‌ها کرد.. مأمون که در سال ۲۱۸ به‌قصد جنگ با روم بیرون آمده بود در طرسوس درگذشت و تحریکات و دسیسه‌های مرزی هم‌چنان دوام یافت.

طبق قول طبری، وقتی افشین کار بر بابک تنگ گرفت و بابک کار خود سخت دید و بر هلاک خویش یقین کرد دانست که خود با معتصم بر نمی‌آید به‌پادشاه روم تئوفیل‌بن میخائیل نامه کرد که ملک عرب همه دلاورانش را در جنگ وی از دست داده است و اکنون کارش به‌جایی رسیده است که ناچار شده است خیاط خود جعفربن دینار و طباخ خود ایتاخ نام را به‌جنگ وی فرستد بر درگاه او دیگر کس نمانده است اکنون اگر خواهی بر او خروج توانی کرد.

او با صدهزار و به قولی هفتادهزار کس آهنگ دیار مسلمانان کرد، جماعتی از سرخ‌علمان نیز که سردارشان بارسیس نام داشت و امپراتور روم آن را جزو لشگریان خویش پذیرفته بود و اجرا و جامگی می‌داد با وی بودند. وقتی به‌زبطره از بلاد مرزی اسلام رسید آن شهر را غارت کرد. مردان بسیار بکشت و زنان و کودکان بسیار اسیر کرد و شهر را آتش زد...[۱]

هنگامی که این حادثه رخ داد، افشین بابک را گرفته بود. اما حتی پس از اسارت و قتل بابک سرخ‌علمان و خرم‌دینان به‌مسلمانان تسلیم نشدند. آن‌ها در قسطنطنیه و نزد امپراتوران بیزانس بر ضد خلیفه دسیسه‌ها و توطئه‌ها ترتیب می‌دادند.

۱- طبری، ج ۱۰ ص ۳۳.

نکته‌ای که در این‌جا باید به‌یاد داشت قدرت و نفوذی است که ایرانیان مهاجر در پایتخت امپراتوری بیزانس به‌دست آورده بودند. از گفته مورخان غربی برمی‌آید که در قسطنطنیه عدۀ زیادی از ایرانیان می‌زیسته‌اند.

نوشته‌اند که یک شاهزاده ایرانی از نژاد ساسانیان در حال فقر و تبعید در قسطنطنیه وفات یافت و ازو پسری «تئوفوبوس»[1] نام، باقی ماند. در دوازده سالگی انتساب او به‌خاندان سلطنتی معلوم گردید. او آیین عیسی گرفت و در بیزانس به‌خدمت نظام درآمد. استعداد او موجب سرعت ترقی‌اش گشت. سرانجام خواهر امپراتور را به‌زنی گرفت و به‌فرماندهی سی‌هزار تن ایرانی مهاجری که مانند پدرش از مسلمانان گریخته بودند منصوب گردید[2] پیداست که ایرانیان تا چه پایه نزد امپراتوران بیزانس مورد توجه بوده‌اند. بدین‌گونه بود که خرم‌دینان ...[3] در خارج از ثغور اسلام بر ضد خلافت توطئه می‌کردند.

جنگ‌های بابک

مبارزه بابک و افشین در حصارهای محکم و طبیعی آذربایجان، مدت‌ها به‌طول انجامید داستان این جنگ‌ها را مورخان به‌تفصیل نوشته‌اند.

این جنگ‌ها مدت سه سال از ۲۲۰ تا ۲۲۳ دوام داشت. چنان‌که از فحوای قول طبری برمی‌آید معتصم برای اتمام این مهم افشین را اکرام بسیار کرده بود. گذشته از ولایت آذربایجان و ارمنستان سپاه و خواسته و آلات جنگ و چهارپایان بسیار با او فرستاده بود. پیش از عزیمت افشین نیز محمدبن یوسف مأمور شده بود به‌آذربایجان برود و حصارهایی را که بابک ویران کرده بود از نو بسازد.

محمدبن یوسف درین مأموریت با سپاه بابک درآویخته بود و عده‌ای از خرم‌دینان را کشته بود و جمعی را اسیر کرده بود. اما وقتی افشین به‌آذربایجان رسید درصدد برآمد که گذشته از شمشیر برای برانداختن بابک از حیله و چاره نیز مدد گیرد.

---

1 -Theophobus.

2 -Gibbon; The Decline and Fall of the Roman Empire vol V p 198.

۳- [یک کلمه ناخوانا بود.]

بدین‌گونه جنگ‌هایی افشین با بابک توأم با تحریک و توطئه و خدعه و نیرنگ آغاز شد. افشین تازه به‌آذربایجان رسیده بود که محمدبن بعیث با آن‌که با خرمیه پیمان صلح داشت، عهد خویش بشکست و با سپاه بابک به‌خیانت و خدعه درآویخت. گویند او همواره سپاهیان بابک را که از حدود قلعهٔ او می‌گذشتند مهمان می‌کرد. هنگامی که افشین به‌آذربایجان آمد. عصمت نام سپهسالار بابک به‌در حصار شاهی که محمدبن بعیث کوتوال آن بود فرود آمد.

محمدبن بعیث برای لشگر او چنان‌که عادت داشت علوفه بفرستاد و چون شب درآمد عصمت را با ده تن از سران خرم‌دینان مهمان کرد. چون آن‌ها مست شدند محمدبن بعیث آن‌ها را بکشت، پس دست عصمت ببست و گفت سران سپاه خویش را یک‌یک آواز ده تا درآیند وگرنه ترا بکشم. عصمت چنین کرد و یک‌یک سرهنگان خویش را به‌درون حصار می‌خواند و محمدبن بعیث آن‌ها را می‌کشت، بازماندگان سپاه چون این خبر بدانستند همه بگریختند[1] پس از آن افشین بر همه راه‌ها دیده‌بانان گماشت و لشگرها بر تنگناها از حصارها بداشت.

جنگ و خدعه

اما بابک که در حصارهای محکم ایمن بود هفت ماه سر از حصار بر نیاورد و با سپاه افشین مقابله نکرد. افشین دلتنگ و ملول شد. درصدد چاره و حیله برآمد. به‌معتصم نامه نوشته و ازو خواسته و درم خواسته بود. معتصم صد شتر بار درم با سیصد غلام ترک همراه «بغای کبیر» [نزد] وی فرستاد. چون بغا به‌جایی که تا اردوگاه افشین سه روز راه بود برسید افشین بدو نامه کرد که یک ماه همان‌جا درنگ کن و آوازه درانداز که مال‌ها فلان روز نزد افشین برم، تا چون جاسوسان بابک این خبر را بدو برسانند مگر برای تاراج این مال آهنگ تو کنند و از حصار خویش بیرون آید. چنین کردند و روز معهود بابک با پنج‌هزار تن سوار بیرون آمد. اما بغا به‌دستور افشین درهم‌ها را هم شبانه به‌جای گذاشته بود و شتران بی‌بار همراه خود آورده بود، نقشه‌ای که افشین طرح کرده

۱- طبری ج۱۰ ص ۳۰۸.

بود درنگرفت و بابک بی‌آن‌که گزند و آسیب بزرگی ببیند مقداری غنایم به‌چنگ آورد و بجست... از آن پس چندین جنگ بین سپاه بابک و افشین درگرفت که هر کدام نوبتی ظفر می‌یافتند.

سپاهیان بابک که پناهگاه‌های استوار داشتند و از برف و سرما رنج بسیار نمی‌بردند دلیرانه مقاومت می‌کردند. اما یاران افشین که به‌سرمای سخت و راه‌های دشوار عادت نداشتند رفته‌رفته ملول می‌شدند. دو سال بدین‌گونه گذشت از سپاه افشین بسیاری هلاک شدند. اما معتصم همواره سپاه تازه و عدّت و آلت بی‌اندازه می‌فرستاد.

سرانجام افشین آهنگ تسخیر حصار بابک کرد. چون در یک فرسنگی آن حصار فرود آمد بابک خروارها خوردنی و میوه از حصار خود برای لشگریان افشین فرستاد و گفت شما میهمان مایید. درین ده روز که به‌سوی حصار ما می‌آیید خوردنی نیافته‌اید ما را جز این‌قدر چیزی نبود. افشین آن نزل‌ها نگرفت و هم‌چنان باز پس فرستاد و به‌بابک پیغام داد که «ما را خوردنی به‌کار نیست و دانم که تو این کار بدان کردی تا سپاهیان ما را شماره کنی در این سپاه سی‌هزار مرد جنگی است و با امیرالمؤمنین سیصدهزار مسلمانند که همه با او یک‌دِلند و تا یک‌تن از ایشان زنده‌اند از جنگ تو باز نمی‌گردند. اکنون تو بهتر دانی خواهی به‌زنهار آیی و خواهی جنگ کنی.»

بابک که لابد نمی‌خواست به‌زنهار خلیفه درآید جنگ را برگزید او درهای حصار محکم کرد و در آن‌جا بماند. افشین نیز بر گرد حصار لشگرگاه ساخت و خندق کند و همان‌جا نشست روزها از حصار بابک بانگ چنگ و رود می‌آمد و چنین فرامی‌نمودند که از سپاه دشمن پروا ندارند اما شب‌ها گروهی را همواره به‌شبیخون می‌فرستادند. این‌حال نیز مدت‌ها به‌طول انجامید. سپاه افشین با تنگی علف و سختی کار، نیک ایستادند؛ جنگ‌های خونین و کشتارهای سخت روی داد و بسیاری از سپاه بابک تلف شدند.

سرانجام بابک در کار فرو ماند. از توقف در حصار کاری نمی‌گشود و لشگر افشین از گرد حصار دورتر نمی‌رفت. بابک برآن شد که با افشین حیله سازد. بر بام حصار برآمد و گفت: منم بابک، افشین را گویید نزدیک‌تر آید تا با وی سخنی گویم. افشین به‌پای

دیوار آمد. بابک زنهار خواست و گفت گروگان من پسر مهترم است او را بەنوا گیر و برای من زنهار خلیفه بستان. برین قرار نهادند و لشگریان افشین حصار رها کردند و به‌جای خویش بازآمدند چون شب دررسید بابک کسان خود را برگرفت و با پنجاه مرد که با وی در حصار مانده بودند از حصار بیرون شد و به کوه‌ها رفت و از آن‌جا به‌سوی ارمنستان گریخت.

گرفتاری بابک

گویند چون بابک از حصار بجست لباس مسافران و بازرگانان پوشید و با کسان خود در ارمنستان به‌جایی فرود آمد. از چوپانی که در آن حوالی بود گوسفندی بخرید. چوپان نزد سهل‌بن سنباط امیر ارمنستان برفت و خبر برد. دانستند که بابک آمده است. افشین پیش ازین به‌همه حکام و امیران آذربایجان و اران و بیلقان و ارمنستان نامه‌ها فرستاده بود و آنان را بدان واداشته بود که در فروگرفتن بابک با او کمک کنند.[1]

سهل‌بن سنباط چون از آمدن بابک به‌ارمنستان وقوف یافت برنشست و به‌دیدار او رفت و بابک را با لطف و اکرام به‌سرای خویش مهمان برد، و در نهان به‌افشین نامه نوشت که بابک نزد من است. افشین وی را امیدها و دلگرمی‌ها داد و بر آن قرار نهادند که چون بابک با وی به‌قصد شکار بیرون رود او را در جایی‌که از پیش معین کرده بودند به‌کسان افشین تسلیم کند.

چنین کردند و چون بابک دریافت که سهل او را به‌خیانت تسلیم دشمن می‌کند برآشفت و به‌او گفت: «مرا به‌این جهودان ارزان فروختی اگر مال و زر می‌خواستی بیش از آن‌چه اینان دادند می‌دادم.»[2]

بدین‌گونه افشین با غدر و حیله بابک را بگرفت و بند برنهاد. حصارهای سرخ‌علمان ویران شد و آن‌ها خود کشته و پراکنده شدند اما کوشش‌ها و مبارزه‌های آنان به‌پایان نرسید و هم‌چنان پس از بابک نیز دوام یافت.

۱- مروج‌الذهب ج ۲ ص ۳۵۱.

۲- طبری ج ۱۰ ص ۳۳۱.

افشین بابک و کسان او را برنشاند و آهنگ سامرا کرد. شادی خلیفه از این پیروزی بی‌اندازه بود. افشین را بسیار بنواخت و تشریف و اکرام بی‌اندازه کرد. چون افشین بابک را به‌سامرا آورد او را در قصر خود که در سامرا واقع بود فرود آورد. شبانگاه احمدبن ابی‌دواد ناشناس بدان‌جا رفت و بابک را بدید و با او سخن گفت. پیداست که هول و وحشت خلیفه نسبت به‌بابک تا چه حد بود که تا هنگام صبح طاقت نیاورد و او نیز متنکّروار به‌سرای افشین رفت و هم در شب بابک را بدید.

گویی بغداد نمی‌توانست باور کند پهلوان دلیری که سال‌ها او را تهدید می‌کند اکنون در آن‌جا به‌اسارت به‌سر می‌برد... .

فرجام بابک

دیگر روز معتصم برنشست و مردم از دروازهٔ عامه تا مطیره صف کشیدند. معتصم می‌خواست تا مردم بابک را به‌رسوایی و خواری ببینند. از کسان خویش پرسید که او را بر چه باید نشاند. گفتند هیچ‌چیز مناسب‌تر از فیل نیست. بفرمود تا فیلی بیاوردند و بابک را لباس زیبا درپوشیدند و کلاه سمور بر سر نهادند و او را با انبوه مردم بر درگاه امیرالمؤمنین، به‌دارالعامّه درآوردند. امیرالمؤمنین دژخیم خواست تا دست و پاهای او را ببرد. بفرمود تا دژخیم او را که نودنود بود بخواندند و حاجب از باب‌العامّه برآمد و نودنود را بخواند چون وی فراز آمد امیرالمؤمنین فرمان داد تا دو دست و هر دو پای بابک را قطع کند. خونسردی و بی‌قیدی دلیرانه‌ای که بابک در مواجهه مرگ نشان داد شایستهٔ قهرمانان بود.

گویند چون بابک بر معتصم درآمد برادرش وی را گفت: «ای بابک کاری کردی که کس نکرد اکنون صبری کن که دیگری نکرده باشد»[1] گفت خواهی دید که صبر چگونه کنم.

نوشته‌اند که «چون یک دستش را بریدند دست دیگر در خون خود زد و در روی خود مالید و همه روی خود را از خون خود سرخ کرد معتصم گفت...[1] این چه عمل

۱- شذرات ج ۲ ص ۵۱.

است گفت درین حکمتی است شما هر دو دست و پای من بخواهید برید و گونه روی مردم از خون سرخ باشد خون از روی برود زرد باشد. من روی خویش از خون خود سرخ کردم تا چون خون از تنم بیرون شود نگویند که رویش از بیم زرد شد»[2] طبری گفته است که او در دم مرگ نیز این‌همه شکنجه را به‌سردی تلقی کرد و هیچ سخن نگفت و دم بر نیاورد. معتصم بفرمود تا او را در جانب شرقی بغداد میان دو جسر بر دار کردند.

افشین که بود؟ افشین را کوشیده‌اند از قهرمانان ملی ایران وانمود کنند. از تحریک‌ها و توطئه‌هایی که او بر ضد دستگاه خلافت در نهان انجام می‌داد با اعجاب و تحسین یاد کرده‌اند. خیانت آشکاری را که او نسبت به‌بابک و مازیار کرد از روی مصلحت دانسته‌اند. درین نکته‌ها جای تردیدست. افشین چنان که از تاریخ زندگی او برمی‌آید شاهزاده‌ای جهان‌جوی بود. جز جمع ثروت برای کسب قدرت اندیشه‌ای نداشت. می‌خواست به‌سلطنت خراسان برسد و برای این کار حتی پدر و برادر خود را فدا می‌کرد. می‌کوشید تا مال و ثروت جمع کند و برای این مقصود، به‌لشگریان خود و حتی به‌دوستان خود خیانت می‌ورزید. برای آن‌که به‌آرزوهای شیرین خویش برسد از فدا کردن وجدان خود نیز دریغ نمی‌کرد. عربان را دشمن می‌داشت و هرگز در باطن کیش و آیین آنان را نپذیرفته بود اما حب جاه و عشق مال او را به‌خدمتگزاری خلیفه عربان مجبور کرد. به‌آیین دیرین خود وفادار مانده بود اما برای جاه و مال ناچار شد به‌نام مسلمانی، هم‌کیشان و هم‌نژادان خود را طعمه تیغ کند. اعراب را تحقیر می‌کرد اما چنان‌که خود او می‌گفت برای خاطر عربان به‌هر کاری که از آن نفرت داشت تن درمی‌داد. حتی برای خاطر آن‌ها روغن دنبه می‌خورد و بر شتر سوار می‌شد و نعلین می‌پوشید... دشمنی او با آل‌طاهر از آن‌رو بود

۱- [به‌جای ... در سیاست‌نامه آمده «ای سگ»]

۲- سیاست‌نامه ص ۱۷۶. [در ادامه آمده است: «پس فرمود تا پوست گاوی با شاخ‌ها بیاوردند و هم‌چنان تازه بابک ملعون را در میان پوست گرفتند، چنان‌که هر دو شاخ گاو بر بناگوش او بود، در وی دوختند و پوست خشک شد. پس هم‌چنان زنده بر دارش کردند.»]

که به‌خراسان چشم داشت و بر امیران آن رشک می‌برد. دوستی او با مازیار دسیسه‌ای بر ضد آل‌طاهر بود و سرانجام به‌خدعه؛ مازیار را نیز قربانی این دوستی کرد. تحریک‌ها و توطئه‌هایی که بر ضد خلیفه می‌کرد بیشتر از سرچشمهٔ بیم و طمع آب می‌خورد. در کوشش‌ها و مبارزه‌های خود هرگز به‌ایرانیان و به‌کیش و فرهنگ آنان نمی‌اندیشید. از تأمل در تاریخ، مدارک و شواهد ارزنده‌ای برای این دعوی می‌توان یافت.

اشروسنه

ولایت اشروسنه؛ که نیاکان افشین در آن حکومت موروثی داشتند در ماوراءالنهر بین سیحون و سمرقند واقع بود. از مشرق به‌فرغانه و از مغرب به‌سمررقند محدود می‌شد. در شمال آن چاچ و قسمتی از فرغانه و در جنوبش کش و چغانیان قرار داشت، شهر بزرگش را بلسان می‌گفتند و از جمله شهرهایش بنجیکت و ساماط و رامین و دارک و خرقانه بود. فرمانروایان آن ولایت که افشین لقب عمومی آن‌ها بود در شهر بنجیکت مقر داشتند. آیین آنان ظاهراً سمنی یا مانوی بود. سمنی‌ها بر آیین بودا بودند[1] و مثل اعراب جاهلی صورت‌هایی را که می‌ساختند می‌پرستیدند و در نماز روی به‌بتان خویش می‌کردند. خردمندان آن‌ها در عبادت نگران آفریدگار بودند و این نقش‌ها و بتان را قبله خویش می‌گرفتند اما جاهلان بتان را در خدایی به‌آفریدگار انباز می‌شمردند و می‌پنداشتند پرستش بتان وسیلهٔ تقرب به‌خداست...[2] آیین مانی نیز در این حدود انتشار یافته بود اما بعضی قراین نشان می‌دهد که شاهزادگان اشروسنه، مثل برمکیان بلخ آیین بلخ آیین بودا داشته‌اند. بتانی که در خانهٔ افشین یافته‌اند تا اندازه‌ای حکایت ازین می‌کند که وی آیین بت‌پرستی (بوداپرستی) داشته است و قرائن دیگری که در طی تاریخچه زندگی افشین بدان‌ها اشاره خواهد شد نیز این دعوی را تأیید می‌کند.

باری اشروسنه، سرزمین افشین‌ها، تا پایان دوره بنی‌امیه از دستبرد تازیان و مسلمانان مصون مانده بود. طبق قول بلاذری، در ایام مروان‌بن محمد آخرین خلیفه

۱- التنبیه‌والاشراف ص ۱۳۸.

۲- مروج‌الذهب ج ۱ ص ۸۲.

اموی، والی خراسان که نصربن سیار نام داشت در اشروسنه غزا کرد اما کاری از پیش نبرد[1] خلفای بنی‌عباس نیز تا زمان مأمون بر آن‌جا دست نیافتند.

چون مأمون به‌خلافت رسید در سند به‌غزا پرداخت. افشین اشروسنه که کاوس نام داشت نیز به‌فضل‌بن سهل ذوالریاستین وزیر و کاتب مأمون نامه کرد. و از وی صلح درخواست و مالی پذیرفت تا مسلمانان در بلاد او غزا نکنند. این خواهش او پذیرفته آمد. اما چون مأمون خراسان را ترک گفت و آهنگ بغداد کرد کاوس نیز از فرمان سرپیچید و مالی را که برای صلح پذیرفته بود نپرداخت.

یکی از نزدیکان کاوس که گنجور و وزیر او نیز بود و طرادیس نام داشت دختر خود را به‌فضل یکی از پسران کاوس تزویج کرده بود و با نفوذ و حشمتی که نزد امیر اشروسنه داشت همواره فضل را نزد کاوس می‌ستود و او را بر خیدر پسر دیگر کاوس که به‌افشین مشهور است برتری می‌نهاد و می‌کوشید که خیدر را بنکوهد و در نظر پدر پست و ناچیز جلوه دهد.

خیدربن کاوس که از دورویی و بدسگالی طرادیس برآشفته بود او را کشت و نزد هاشم‌بن محور الختلی گریخت و از او درخواست تا نامه‌ای به‌پدرش کاوس نویسد و خرسندی او را از وی درخواست کند. کاوس نیز پس از کشته شدن طرادیس زنی به نام ام‌جنید (؟) را تزویج کرده بود و نزد یکی از دهگانان خود گریخته بود.

چون خیدربن کاوس از آشفتگی و نابسامانی وضع اشروسنه آگاه گشت درصدد آن برآمد که به‌حیله و خیانت حکومت آن‌جا را که گویا به‌فضل برادر دیگرش واگذار شده بود به‌دست آورد. ازین‌رو اسلام اختیار کرد و به‌بغداد رفت. در آن‌جا، به‌طمع حکومت خود را تسلیم خیانت کرد. وی در بغداد نزد مأمون رفت و او را به‌تسخیر اشروسنه برانگیخت. بدین‌گونه سرزمین نیاکان، و حتی پدر و برادر خود را به‌طمع حکومت و امارت به‌دشمنان فروخت. او به‌مأمون نشان داد که فتح اشروسنه آسان صورت خواهد گرفت و آن‌چه را دیگران برای خلیفه هولناک جلوه داده بودند او آسان و

۱- فتوح‌البلدان ص ۴۱۸.

خوارمایه فرا نمود. حتی نزدیک‌ترین و کوتاه‌ترین راه را که به‌اشروسنه می‌رسید به‌آن‌ها نشان داد و جنایت‌هایی را که از آن پس به‌خاطر جاه و مال مرتکب شد از خیانت به‌وطن و خاندان خویش آغاز کرد.

مأمون احمدبن ابی‌خالد احول را با سپاهی گران به‌غزاء اشروسنه فرستاد. چون کاوس از آمدن قشون عرب آگاه گشت فضل پسر خود را نزد ترکان فرستاد و از آنان برای دفع عرب مدد خواست. اما سردار عرب قبل از آن‌که فضل با ترکانی که به‌یاری او آمده بودند فرا رسد بر دروازهٔ اشروسنه فرود آمد.

کاوس امیر اشروسنه گمان کرده بود که چون عربان نزدیک‌ترین و کوتاه‌ترین راه را که از بیابان می‌گذشت نمی‌دانند راهی دور و دراز پیش خواهند گرفت و رسیدن آن‌ها به‌اشروسنه مدتی طول خواهد کشید. اما عربان که راه نزدیک و کوتاه را از خیدربن کاوس آموخته بودند زودتر از آن‌چه کاوس می‌پنداشت بر سر او فرود آمدند. کاوس که بدین‌گونه ناگاه به‌دست آن‌ها افتاد ناچار شد اسلام بپذیرد و به‌طاعت درآید. فضل چون ازین خبر آگاه گشت ترکان را در بیابان یله کرد و خود نزد پدر آمد و با او اسلام پذیرفت و زنهار بستد. ترکان نیز از تشنگی در بیابان هلاک شدند...

در خدمت خلیفه

آن‌گاه کاوس به‌بغداد نزد مأمون رفت و اسلام خود اظهار کرد. مأمون او را بر بلاد خویش ملک گردانید بعد از او نیز خیدر پسرش را که پس از او افشین اشروسنه گشت به‌جای وی گماشت.[1]

بدین‌گونه افشین خیدربن کاوس که پدر و برادر و زاد و بوم خود را به‌عربان و دشمنان فروخته بود از آن پس کوشید که در دستگاه خلافت نفوذ و قدرتی به‌دست آورد. این نفوذ و قدرت را نیز برای آن می‌خواست که از جانب خلیفه فرمان‌روایی خراسان و ماوراءالنهر بدو سپرده شود برای این‌کار لازم بود که از هیچ خدمتی به‌دستگاه خلافت مضایقه نکند. از این‌رو کوشید که در دشمنی با ایرانیان با سرداران عرب و ترک

۱- بلاذری، فتوح‌البلدان ص ۴۱۹.

رقابت ورزد. درین کار نیز تا اندازهٔ زیادی کامیاب گشت اما این کامیابی برای او به‌قیمت خیانت‌های فجیع تمام شد.

افشین سعی کرد خدمت به‌دستگاه خلافت را وسیله‌ای برای کسب ثروت و قدرت قرار دهد. ازین‌رو مثل سرداران اسلام در رکاب خلیفه به‌غزا پرداخت. چندی در مصر برای مأمون جنگید[1] در غزاء روم نیز خدمت‌ها عرضه کرد در تمام این خدمت‌ها هدف او آن بود که مهر و علاقهٔ خلیفه را جلب کند و خود را از سرداران دیگر او لایق‌تر و شایسته‌تر معرفی نماید. می‌خواست با جلب عنایت خلیفه به‌آرزوهای دیرین خویش که فرمانروایی خراسان بود برسد اما طاهریان بر خراسان تسلط داشتند و انجام این خیال را برای او مشکل می کردند...

اوضاع خراسان

خراسان و سیستان در دست طاهریان بود. این خاندان ایرانی نیز برای مال و جاه به‌خدمت خلفا پیوسته بودند. با این‌حال با تفاخر به‌نژاد ایرانی خویش می‌کوشیدند خراسانیان را به‌خود علاقه‌مند کنند. داعیهٔ استقلال داشتند، اما استقلالی که آن‌ها می‌خواستند استقلال حکومت خانوادگی بود. می‌خواستند حکومت خراسان در خاندان آن‌ها موروثی باشد و برای این‌کار از هیچ‌گونه اقدام مضایقه نمی‌کردند. هم به‌نژاد ایرانی خویش مباهات می‌کردند و هم به‌تمدن و فرهنگ ایرانی بی‌اعتنا بودند هم خود را ایرانی می‌دانستند و هم با نهضت‌های ایرانی در صورتی‌که قدرت و استقلال آن‌ها را تهدید می‌کرد مخالفت می‌ورزیدند.

طاهریان در سیستان مدت‌ها با خوارج مجبور به‌جنگ شدند. خراسان نیز سال‌ها در روزگار حکومت آن‌ها گرفتار فتنهٔ خوارج بود. خوارج مدت‌ها بود که در سیستان و خراسان قیام کرده بودند اما ظلم و فشار عمال طاهریان آنان را بیشتر برمی‌انگیخت. مقارن ظهور بابک، عبدالله طاهر که از طرف مأمون حکومت خراسان را داشت در دینور بود، و لشگرها به‌حرب بابک خرم‌دین می‌فرستاد. محمدبن حمید طاهری که از جانب

۱- تاریخ یعقوبی ج ۳ ص ۱۹۲.

عبدالله در نیشابور بود «بسیار ستم‌ها کرد و از راه شارع بعضی بگرفت و اندر سرای خویش درآورد» این ستم‌ها موجب شد که خوارج در یکی از دیه‌های نیشابور تاختن کردند و مردم بسیار بکشتند. عبدالله طاهر «خراسان را از خوارج پاک کرد و بسیاری از ایشان بکشت»[1] اما این خونریزی‌ها و آدمکشی‌ها خراسان و سیستان را ویران و تباه کرده بود.

هر روز در گوشه‌ای ستمدیدگان قیام می‌کردند[2] عمال طاهریان نیز برای تنبیه و سرکوبی آن‌ها گاه شدت عمل به‌خرج می‌دادند و بر مردم زشتی و ناروایی می‌کردند. قحط و مرگ سختی نیز که در سال ۲۲۰ بر اثر خشک شدن رود هیرمند بُست و سیستان را به‌آتش کشیده بود، موجب افزایش نارضایی‌ها گشته بود. رفتار کارداران طاهریان با مردم خراسان چنان ظالمانه و نفرت‌انگیز بود که امیر خراسان مجبور شد به‌همه آن‌ها طی نامه‌ای بنویسد که «حجت برگرفتم شما را تا از خواب بیدار شوید و از خیرگی بیرون آیید و صلاح خویش بجویید و با برزگران ولایت مدارا کنید و کشاورزی که ضعیف گردد او را قوت دهید و به‌جای خویش باز آرید که خدای عزوجل ما را از دست‌های ایشان طعام کرده است و از زبان‌های ایشان سلام کرده است و بیداد کردن بر ایشان حرام کرده است.»[3]

این نامه نشان می‌دهد که حکومت و عمال او چگونه مردم را می‌دوشیده‌اند. مردم ستمدیده نیز که دستخوش اغراض و اهواء ستمکاران واقع می‌شدند جز آشوب و شورش چاره‌ای نمی‌دانستند. امراء و حکام نیز برای فرونشاندن این شورش‌ها در عین شدت عمل وحشیانه‌ای که غالباً به‌عنوان قاطع‌ترین حربه به‌کار می‌بردند، به‌طور موقت چندی از کارداران خویش حجت برمی‌گرفتند که به‌قول عبدالله طاهر «از خواب بیدار شوند و از خیرگی بیرون آیند» اما این کارداران و عاملان طماع و ستمکار هرگز

۱- گردیزی ص ۲.

۲- تاریخ سیستان ص ۱۸۹ – ۱۸۵.

۳- گردیزی ص ۴.

نمی‌توانستند از عواید سرشاری که بهره‌ای از آن‌را نیز به‌امیر خراسان مـی‌دادنـد دسـت بشویند.

با این‌همه پریشانی و آشفتگی، خراسان برای خاندان طاهریـان پایگـاه حکومـت مقتدر و منبع عواید سرشار بود از این‌رو افشین چشم طمع به‌آن دوختـه بـود. شـاید او می‌پنداشت که با امارت خراسان حکومت وسیع و مقتدری در زادبوم خویش پدید تواند آورد. از این‌جهت برای وصول بدان مقصود از هیچ کوششی فروگذار ننمود.

رقابت با طاهریان

هنگامی که او در آذربایجان به‌جنگ بابک اشـتغال داشـت حادثه‌ای رخ داد که رقابت پنهانی افشین و عبدالله طاهر را به‌دشمنی آشکاری تبدیل کرد. می‌نویسند افشین غنـایم و هدایایی را که در آذربایجان و ارمنستان به‌دست می‌آورد به‌اشروسنه می‌فرستاد. هدایای مزبور ناچار از خراسان، قلمرو حکومت عبدالله، می‌گذشت و امیـر خراسـان از آن واقـف می‌گشت. عبدالله طاهر این خبر را به‌معتصم فرستاد، معتصم فرمود تا عبدالله صورتی از هدایایی که افشین به‌اشروسنه می‌فرستد به‌دست آورد.

افشین هرچه مال و خواسـته در آذربایجـان و ارمنسـتان بـه‌دسـت مـی‌آورد در همیان‌ها و دستارها می‌نهاد و به‌وسیله کسان و یـاران خـویش بـه‌زادبـوم پـدران خـود می‌فرستاد. هر کدام از گماشتگان او همیـان‌هـای آکنـده از زر و سـیم فراخـور طاقـت خویش بر میان می‌بستند و از راه خراسان به‌اشروسنه می‌بردند. وقتی کـه یکـی از ایـن کاروان‌های طلا و جواهر، به‌قصد اشروسنه از نیشابور گذشت عبـدالله طـاهر بفرمـود تـا کاروانیان را بگرفتند و آن مال‌ها که در همیان‌ها بر میانشان بود از آن‌ها بستدند. پس، از آن‌ها پرسید که این مال‌ها را از کجا آورده‌اید؟ گفتند این مال‌ها و هدیه‌ها از آن افشین است. عبدالله طاهر گفت دروغ می‌گویید اگر افشین می‌خواست چنـدین مـال بـه‌جـایی فرستد؛ به‌من می‌نوشت تا بدرقه همراه آن کنم شما دزدانید و این مال هنگفت به‌دزدی آورده‌اید.

بدین‌گونه عبدالله مال و خواسته افشین را از کسان او بستد و به‌لشگریان خویش داد. سپس به‌افشین نامه نوشت که این قوم چنین می‌گویند و من نه پندارم که تو چندین مال به‌اشروسنه فرستی و مرا آگاه نسازی تا نگهبانان به‌بدرقه همراه آن کنم. اینک من آن مال به‌سپاه خویش تفرقه کردم اگر از آن تو نیست به‌لشگریان و بندگان خلیفه سزاست و اگر از آن تست چون مالی که باید به لشگر داده شود برسد عوض خواهم داد.[1]

این واقعه کدورتی را که بین افشین و عبدالله طاهر بود قوی‌تر کرد و این دو رقیب قوی برای از میان بردن یکدیگر به‌کوشش و ستیزه برخاستند. گرفتاری بابک به‌دست افشین، موجب شد که خلیفه نسبت به‌وی مهر و عنایت خاصی ابراز دارد. چنان‌که کسان و نزدیکان خود را از سامرا به‌پیشباز او فرستاد و او را بسیار بنواخت و تشریف و اکرام بسیار فرمود، گویند تاج زرینی آکنده از زمرد سبز و یاقوت سرخ با دو کمربند گران‌بها بدو هدیه کرد و فرمود تا اترجه دختر اشناس سردار بزرگ ترک را با پسر افشین که حسن نام داشت عقد ازدواج بندند و در مراسم عروسی تکلف بسیار کردند و افشین را شاعران بسیار ستودند[2] این مایه مهربانی و دوستی خلیفه، رشک و کینهٔ طاهریان و سایر رقیبان را که در دربار خلافت نفوذ داشتند طبعاً برمی‌انگیخت.

بدگمانی خلیفه

ازین‌رو، برای آن‌که خلیفه را بدو بدگمان کنند بر وی تهمت نهادند که با بابک در نهان سازگاری دارد و از او حمایت می‌کند. معتصم که در حق افشین بدگمان شده بود خواست تا او را بیازماید «گفت در باب بابک چه صواب می‌بینی؟ مصلحت بینی که او را بگذاریم چه او مردی جلدست و قوی داهی و در کارهای جنگ و لشگرکشی نظیر ندارد باشد که ما را از خدمت وی فراغی باشد. افشین گفت یا امیرالمؤمنین کافری که

۱- طبری ج عاشر صفحه ۳۶۴.

۲- مروج، ج ۲ ص ۳۵۳.

چندین خون مسلمان ریخته باشد چرا زنده باید گذاشت؟ معتصم چون این سخن بشنید دانست که آن‌چه بدو رسانیده‌اند دروغ است.»[1]

در واقع این نسبت در حق افشین تهمتی بیش نبود. افشین که سرکوبی بابک خرم‌دین را چون وسیله‌ای برای جلب عنایت خلیفه با تحمل سه سال رنج لشگرکشی پذیرفته بود، و بابک را با نیرنگ و حیله به‌چنگ آورده بود و ناجوانمردانه اسیر کرده بود ممکن نبود در نهان با او سازشی کرده باشد.

افشین که به‌طمع جاه و مال؛ خانواده و زادبوم و همه‌چیز خود را فدای دوستی خلیفه کرده بود از سازش و دوستی با اسیری که در دست او سپرده بود چه چشم امیدی می‌توانست داشته باشد تا در نهان با او سازش کرده باشد؟ برای شاهزاده اشروسنه که پدر و برادر و شهر و دیار و کیش و آیین خود را در آستانه حب جاه و مال قربانی کرده بود گرفتار کردن بابک خرم‌دین وسیلهٔ پر افتخاری محسوب می‌شد که او را به‌آرزوی دیرین خویش، یعنی حکومت خراسان ممکن بود برساند.

او اکنون مورد مهر و توجه خاص خلیفه واقع گشته بود و برای وصول به‌آرزوی دیرین خویش فقط یک اقدام دیگر در پیش داشت. لازم بود با خدعه و نیرنگ عبدالله طاهر رقیب بدسگال خویش را مورد سخط و غضب خلیفه قرار دهد و جای او را بگیرد. لازم بود که سردار طاهری را از نظر معتصم بیندازد و خود به‌جای او به‌امارت خراسان برسد. قیام مازیار به‌او نوید می‌داد که به‌این مقصود می‌تواند نایل شود.

مازیار

در قیام مازیار محرکات جاه‌طلبانهٔ اشرافی با تمایلات ملی آمیخته بود. خاصیت بارز غالب نهضت‌های آن روزگار این بود که تمایلات دینی و ملی را وسیله‌ای برای وصول به‌هدف‌های جاه‌طلبانه و کام‌جویانه فردی قرار می‌دادند. در غالب آن نهضت‌ها، به‌دشواری می‌توان این دو دسته تمایلات را از یکدیگر جدا کرد.

۱- جوامع‌الحکایات، نسخه خطی.

در واقع ظلم و بیدادی که از جانب کارگزاران عرب‌نژاد بر ایرانیان وارد مـی‌آمـد، خود محرک بزرگی برای ایجاد روح عصیان و تمرد در مردم محسوب می‌شد. محرومی و نارضایی مردم، که مخلوق تعصب و استبداد فرمانروایان بیگانه بود، ناچار تمایلات دینی و ملی آنان را تحریک و تهییج می‌کرد. این نارضایی‌ها مردم را همـواره آمـاده سرکشـی می‌نمود و در این میان هرجا یک قطب عصیان تشکیل می‌شد، اگرچه در درون دستگاه خلافت بود، مردم عاصی و ناراضی بر آن گرد می‌آمدند.

قیام مازیار نیز برای ستمدیدگان ایرانی که جور و بیداد و خواری بسیار از عمـال عرب دیده بودند تشکیل یک قطب عصیان را بشارت می‌داد. و ازین‌رو بـود کـه چنـدی مایهٔ امید مردم گشت.

مازیار پسر قارن‌بن ونداد هرمزد سپهبدزادهٔ طبرستان بـود. چـون پـدرش قـارن وفات یافت و حکومت طبرستان به‌عمویش رسـید. وی بـه‌درگـاه مـأمون رفـت و مـورد نوازش و عنایت خلیفه قرار گرفت. مأمون او را محمد نام نهاد و بـر اعمـال طبرسـتان و رویان و دماوند والی گردانید[1] پس، خلیفه نامه‌ای به‌عموی وی نوشت و فرمـان داد کـه ولایت مزبور را به‌وی تسلیم کند. مازیار آهنگ دیار طبرستان کرد. چـون عمـش ازیـن خبر آگاه گشت سخت در خشم شد. پس با کسان خود از شهر بیرون آمد و چنـان فـرا نمود که گفتی به‌پیشباز مازیار می‌رود. مازیار را یکی از بندگان پدرش که بـا او در ایـن سفر همراه بود تحذیر و اغراء کرد. وی به‌مازیار تأیید کرد که عمویت با چنـین وضـع و هیئتی فقط برای آن به‌پیشباز تو آمده است که ترا ناگاه فرو گیرد و تباه کند. بایـد کـه چون بدو برسی او را از اصحاب خویش جداسازی و هلاک کنـی. مازیـار چنـین کـرد و عموی خود را هلاک نمود[2] و تمام قلمرو حکومـت نیاکـان خـویش را در ضـبط آورد و به‌مأمون نامه نوشت که چون عمم مخالفت کرد هلاکش کردم. از آن پس مازیار خود را گیل گیلان و اسپهبد اسپهبدان و پشتخوارگر شاه نام می‌نهاد. اما به‌ظـاهر فرمـانبردار و

۱- بلاذری، فتوح ص ۳۳۴.

۲- تاریخ یعقوبی ج ۳ ص ۲۰۲.

خراج‌گزار خلیفه بود، چون طبرستان جزو قلمرو طاهریان که امراء خراسان بودند محسوب می‌شد مازیار می‌بایست خراج خود را به‌آل‌طاهر بپردازد. در زمان خلافت مأمون و تا چند سال از دوره معتصم نیز چنین می‌کرد.

مازیار و طاهریان

رفته‌رفته میان مازیار و آل‌طاهر وحشت و دشمنی پدید آمد. دشمنی و وحشتی که بین یک خراج‌گزار مطیع اما مغرور و یک خراج‌ستان طماع و در عین حال منفور، وقوع آن اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. این وحشت و دشمنی به‌جایی رسید که مازیار آشکارا از فرستادن خراج طبرستان به‌عبدالله طاهر سرپیچید. معتصم بدو نامه نوشت که مال خراج را نزد عبدالله طاهر فرستد و او جواب داد که من به‌عبدالله خراج نخواهم داد لیکن آن‌را به‌درگاه خلیفه خواهم فرستاد. از آن پس مازیار خراج خویش پیش معتصم می‌فرستاد و چون آن مال به‌همدان می‌رسید معتصم از جانب خود کسی را می‌فرستاد تا آن‌را به‌معتمد عبدالله دهند و به‌خراسان برند؛[1] چندین سال بدین‌گونه گذشت و بین مازیار و عبدالله طاهر وحشت و دشمنی نیرو گرفت.

در این میان افشین نیز که با طاهریان دشمنی داشت فرصتی به‌دست آورد. افشین بر اثر فتح آذربایجان و پیروزی بر بابک نزد معتصم پایگاه بلند یافته بود، از اختلاف عبدالله طاهر با مازیار آگاه بود و به‌ولایت خراسان نیز چشم داشت. امیدوار بود که بتواند پس از سرکوبی بابک عنایت خلیفه را جلب کند و جای عبدالله طاهر را در خراسان بگیرد. چیزی که درین میان به‌او امید می‌داد نگرانی خلیفه از عبدالله طاهر بود.

در واقع معتصم از عبدالله طاهر رنجش داشت اما برای عزل او از حکومت خراسان در خود اراده و جرئت کافی نمی‌دید. مع‌ذلک افشین گاه‌به‌گاه از خلیفه سخنانی می‌شنید که دلالت بر آن می‌کرد که آل‌طاهر را از خراسان معزول خواهد کرد. در سبب رنجش معتصم از عبدالله طاهر حکایتی نقل کرده‌اند؛ گویند که «اندر آن‌وقت که عبدالله حاجب مأمون بود روزی معتصم با قومی از غلامان خویش به‌در مأمون آمد بی‌وقت.

۱- طبری ج ۱۰ ص ۳۴۹.

عبدالله گفت این وقت سلام نیست با چندین غلام. معتصم او را گفت، ترا با چهارصد غلام شاید که برنشینی مرا با این مایه مردم نشاید برنشستن. عبدالله گفت اگر من با چهارهزار غلام برنشینم طمع اندر آن نکنم که تو با چهار غلام کنی. معتصم بازگشت و خشم گرفت و چون مأمون خبر یافت هر دو را بخواند و آشتی داد.[1]»

بازی افشین

بدین‌گونه افشین که از عبدالله طاهر نفرت داشت و آرزوی حکومت خراسان را در دل می‌پرورد کوشید که از فرصت استفاده کند. او بر اثر فتح آذربایجان و فتح عموریه عنایت خلیفه را جلب کرده بود از خشم و نفرت معتصم نیز نسبت به‌عبدالله طاهر آگاه بود. می‌دانست که مازیار با عبدالله طاهر به‌دشمنی و جنگ‌جویی برخواهد خاست. ازین‌رو اندیشید که نهضت مازیار فرصت خوبی برای وصول به‌آرزوی دیرینه‌اش خواهد بود: آرزوی حکومت خراسان و ماوراءالنهر که برای رسیدن بدان از هیچ کوششی مضایقه نکرده بود.

ازین پس وی مازیار را در نهان به‌قیام بر ضد عبدالله طاهر تحریک کرد. می‌خواست قیام مازیار نیز مثل نهضت بابک چندان پر دامنه و طولانی باشد که عبدالله طاهر را عاجز و مأیوس کند آن‌وقت خود او را با قوای کافی برای فرونشاندن فتنهٔ مازیار گسیل خواهند کرد و فرمانروایی خراسان را از عبدالله طاهر خواهند گرفت و تسلیم او خواهند کرد...[2] و او بدین‌گونه نه فقط از عبدالله طاهر رقیب دیرین خود انتقام خواهد گرفت بلکه بر خراسان و ماوراءالنهر نیز فرمانروایی خواهد یافت.

باری افشین، به‌این امید نامه‌ها به‌مازیار نوشت و اظهار دوستی کرد و پیغام داد که ولایت خراسان را خلیفه بدو وعده داده است و او را به‌حرب با عبدالله‌بن طاهر تشویق نمود و نوشت که وی نزد معتصم از او هواداری خواهد کرد...[3] بدین‌گونه افشین

۱- تاریخ گردیزی ص ۳.

2 -Caliphate P. 517.

۳- طبری ج ۱۰ ص ۳۴۹.

مازیار را قربانی نقشه‌های جاه‌طلبانۀ خویش نمود و او را به‌نهضت و قیام جهان‌جویانۀ بی‌سرانجامی وادار کرد.

قیام مازیار

درباره ماهیت و ارزش قیام مازیار به‌دشواری می‌توان حکم کرد. نه فقط آن‌چه مورخان در باب او نوشته‌اند مبهم و پریشان و با تعصب مسلمانی آمیخته است بلکه در اصل واقعه نیز عوامل مختلف و متناقض به‌قدری‌ست که قضاوت قطعی را دشوار می‌کند.

آیین مازیار که برای خاطر آن با عربان و مسلمانان به‌ستیزه برخاست چه بود؟ شاید هیچ. اما از روی منابع و مآخذ تاریخ با تردید به‌این سؤال می‌توان پاسخ داد. نوشته‌اند که او با افشین بر یک دین بود[1] دربارۀ افشین تردیدست که او دین زرتشتی داشته باشد. انتشار و رواج مذهب سمنی در حوزۀ حکومت اجدادی او، و یافتن بتان در خانه‌اش این اندیشه را به‌ذهن می‌آورد که آیین افشین آیین بودا بوده است اما بودایی و سمنی بودن مازیار چندان محتمل نیست. آیین سمنی و بودایی بعیدست که در طبرستان و مازندران رایج بوده باشد. اگر مازیار هم فریبِ افشین می‌خورد و برای دوستی با او آیین سمنی می‌پذیرفت ممکن نبود در میان مجوسان طبرستان بتواند دوستان و هوادارانی به‌دست آورد...

بعضی گفته‌اند که مازیار «دین بابک خرم‌دین بگرفت و جامه سرخ کرد»[2] در باب آیین بابک، چنان‌که پیشتر گفته شد، بیشتر برین عقیده‌اند که بازماندۀ تعالیم مزدک بوده است. آن‌چه از مطاوی روایات مازیار و قیام او برمی‌آید نیز از نفوذ مبادی مزدکی در فکر او حکایت می‌کند. می‌نویسند که او دهقانان و کشاورزان را فرمود تا مال و خواسته خداوندان خود را تاراج کنند و بر آن‌ها بشورند.[3] در این فرمان مازیار نفوذ

۱- مروج‌الذهب ج ۲ ص ۳۵۴.

۲- تاریخ گردیزی ص ۳.

۳- کامل ابن‌اثیر ج ۶ ص ۱۶۸.

تعالیم مزدک تا اندازهٔ زیادی جلوه دارد. نوشته‌اند که مازیار با بابک نیز مکاتبه می‌کـرد[1] شاید یکی از جهات عدم کامیابی مازیار همین بود. زیرا قطعـاً زرتشـتی‌هـای طبرسـتان تمایلات مزدکی و خرم‌دینی مازیار را نمی‌پسندیده‌اند. آیین مزدکی و خرمی نـزد آنـان نیز مثل مسلمانان مردود و مطرود بود. کوهیار برادر مازیار که به‌او خیانت ورزیـد و او را به‌عربان تسلیم کرد شاید گذشـته از حـس رشـک و جـاه‌طلبـی تحـت تـأثیر تمـایلات زرتشتی خویش نیز بوده است. بعضی نیز از یک فرقه به‌نام «مازیاریه» در طبرستان یـاد کرده‌اند و آن‌ها را از خرمیه و سرخ‌جامگان یعنی پیروان بابک دانسته‌انـد[2] بـاری منـابع متأخرتر مازیار را به‌زندقه متهم کرده‌اند که نیز کنایه از آیین خرمی باید باشد.

معذلک در پاره‌ای از مآخذ نیز نوشته‌اند که مازیار آیین گبران گرفت. قاضی آمل چنان‌که ابن‌اسفندیار نقل می‌کند گفته است که مازیار پس از خلع طاعت «همـان زنـار زرتشتی بر میان بست و با مسلمانان جور و استخفاف کرد.»[3] به‌نظر می‌آید کـه رجعـت به‌آیین پیشین است که در بعضی منابع به‌عنوان کفر تعبیر شده است.[4]

می‌توان احتمال داد که در میان یاران و کسان مازیار پیروان هر یک ازین فرقه‌ها وجود داشته‌اند. بعید هم نیست که مازیار برای وصول به‌یک مقصود سیاسی، مثل همـه جاه‌طلبان و کام‌جویان تاریخ، به‌اقتضای وقت هر به‌چندگـاه آیـین تـازه‌ای مـی‌پذیرفتـه است. در هر حال آن‌چه از تاریخ قیام و زندگی او برمی‌آید کم و بیش این گمان را تأیید می‌کند که مازیار برای دین و به‌نام ملیت قیام نکرده است. نهضت او بـا آن‌کـه از رنـگ دینی و ملی خالی نیست یک شورش سیاسی بیش نبوده است. او برای مسـتقل کـردن حکومت خویش، بر خلیفهٔ تازیان شـوریده اسـت و در راه تـأمین آرزوی خـود از تمـام عوامل دینی و قومی و سیاسی که در دست‌رس داشته است استفاده کرده است. مطالعه

۱- ابن‌اثیر، همان جا.

۲- بغدادی، الفرق‌بین‌الفرق ص ۲۵۲.

۳- تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۲۰۹.

۴- ابن‌فقیه ص ۳۰۹.

و تحقیق در تاریخ نهضت او این دعوی را تأیید می‌کند. ازین‌رو درین یادداشت‌ها از اشاره به‌آن حوادث هرچند مختصر باشد، نمی‌توان خودداری کرد.



دویست و بیست و چهار

دشمنی عبدالله طاهر، که افشین آتش آن‌را دامن می‌زد غرور و جاطلبی مازیار را تحریک کرد و او را به‌قیام و عصیان بر ضد خلیفه واداشت. او در سال ۲۲۴ آشکارا بر خلیفه شورید. مردم طبرستان را مجبور کرد که با او بیعت کنند. کشاورزان را امر کرد بر خداوندان مسلمان خویش بشورند و اموال آنان را به‌غارت برند. وقتی او بر اوضاع مسلط گشت همهٔ مسلمانان را از کار برکنار کرد. یاران و گماشتگان خود را از مجوسان و گبران برگزید و فرمود مسجدها را ویران کنند و آثار اسلام را محو نمایند. سرخاستان عامل او در ساری درین کار بیش از همه جد و حرارت به‌خرج داد. او به‌فرمان مازیار بیست‌هزار کس از مردم ساری و آمل را در هرمزآباد که بر نیمهٔ راه ساری و آمل واقع بود کوچ داد و در آن‌جا حبس کرد[1]. این‌ها کسانی بودند که با شورش و قیام مازیار مخالفت می‌ورزیدند. حبس و بند آن‌ها کار شورش را آسان کرد. از آن پس باروی شهرهای ساری و آمل و تمیشه را ویران نمودند. سرخاستان عده‌ای از «بزرگ‌زادگان» و متنفذان را که متهم به‌مخالفت بودند به‌این بهانه که با عربان هم‌دست و هم‌داستانند، به‌عنوان اشخاص خطرناک و مظنون، تسلیم کشاورزان کرد که به‌فرمان او آن‌ها را هلاک کردند.

درین نهضت روح ماکیاولی پدیدار است. رواج قتل و حبس و غارت و تخریب و خون‌ریزی از وجود یک آنارشیسم حکایت می‌کند. مازیار و کارگزارانش درین ماجراها بیش از هر چیز به‌جمع پول پرداختند. می‌نویسند که او با عجله به‌جمع خراج پرداخت

۱- ابن‌اثیر ج ۶ ص ۱۶۸.

و خراج یک سال را در دو ماه به‌زور و فشار از مردم بستد.[1] کار ظلم و بیداد و استخفاف درین میان به‌نهایت رسید «در همه ممالک کسی را نگذاشت که به‌معیشت عمارت ضیاع خود مشغول شوند الا همه از برای او به‌قلعه‌ها و خندق‌ها زدن و کار گل کردن گرفتار بودند.»[2] در چنین نهضتی که بیشتر به‌یک آنارشی شباهت داشت خشم و کینه و نفرین مردم طبیعی و اجتناب‌ناپذیر بود. در نامهٔ شکایت‌آمیزی که مسلمانان طبرستان در باب قیام مازیار به‌خلیفه نوشته‌اند و در تاریخ طبری درج شده است می‌توان نگرانی و نارضایی قربانیان یک آنارشی را آشکارا دید.

آیا مازیار نقشه‌های بزرگ‌تر و خیال‌های عالی‌تری داشت که برای تحقق آن‌ها با چنین عجله و شتابی به‌غارت اموال مردم می‌پرداخت؟ بعید به‌نظر می‌رسد. گویا او جز جمع اموال و تحصیل استقلال مقصود دیگری نداشت. ازین‌رو مال‌هایی را که به‌زور و بیداد از مردم غارت کرده بود برای تحصیل استقلال فدا می‌کرد. می‌نویسند که چون او را دستگیر کردند و به‌سامرا بردند او از معتصم درخواست که از وی مال بسیاری بپذیرد و از کشتنش درگذرد[3] اما معتصم قبول نکرد.

باری شکایت‌ها و تظلم‌ها معتصم را واداشت که به‌سرکوبی مازیار فرمان دهد و عبدالله طاهر نیز به‌فرمان خلیفه به‌قلع و قمع او میان بست. عبدالله عموی خود حسن‌بن حسین را با سپاه خراسان به‌دفع او فرستاد و معتصم نیز محمدبن ابراهیم‌بن مصعب را با عده‌ای از درگاه خلافت گسیل کرد.

افشین که با عبدالله طاهر دشمنی و رقابت داشت، چنان‌که پیشتر نیز گفته شد، به‌مازیار نامه نوشت و پیام داد که در برابر عبدالله طاهر بایستد و به‌یاری و هواداری وی امیدوار باشد. در واقع اندیشه افشین آن بود که مازیار چندان در مقابل عبدالله طاهر

۱- همان کتاب.

۲- تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۲۱۱.

۳- مروج‌الذهب ج ۲ ص ۳۵۴.

مقاومت کند که خلیفه درین مورد نیز مثل فتنهٔ خرمیه مجبور شود او را به‌دفع مازیـار اعزام دارد و حکومت خراسان و ماوراءالنهر را نیز بدو عطا نماید.

شکست

اما عبدالله توانست خیلی زود خود این مهم را از پیش ببرد و عصیان مازیار را مثل نقشه‌های افشین، نقش بر آب کند. مازیار برادری به‌نام کوهیار داشت که نسبت به‌مازیار رشک می‌برد و کینه می‌ورزید. وقتی سپاهیان خراسان به‌سرکردگی حسن‌بـن حسـین عمـوی عبدالله طاهر به‌حدود طبرستان رسیدند، کوهیار با حسن مکاتبـه کـرد و پیـام داد کـه حاضر است مازیار را به‌آن‌ها تسلیم کند.

وی به‌حسن نامه نوشت و پیام داد که در موضعی کمـین کنـد. آن‌گـاه مازیـار را گفت که «حسن به‌زنهار خواستن نزد تو می‌آید و در فلان موضع است، و جایی دیگر را نام برد، می‌خواهد با تو سخن بگوید» مازیار برنشست و به‌جایی که کوهیار موضع حسن گفته بود، به‌دیدار او شتافت. کوهیار حسن را آگاه کرد و او بـا کسـان خـود سـر راه بـر مازیار بگرفت، مازیار خواست بگریزد، کوهیار نگذاشت و اصحاب حسن در او افتادنـد. او را دستگیر کردند و بی‌هیچ عهد و جنگی اسیر نمودند[1] و به‌سامرا نزد خلیفه بردند.

کشف توطئه

نوشته‌اند که وقتی مازیار را به‌سامرا نزد خلیفه می‌بردند در میان راه او را مست کردند و او در آن بی‌خودی از ارتبـاط خود با افشین سخن گفـت و اسـرار را فـاش کـرد. گوینـد عبدالله بفرمود تا مازیار را از صندوقی که در آن باز داشته بودند برآوردند «و بـه‌مجلـس خود خواند و خروارهای خربزه پیش او نهاد و با او بگفت که امیرالمؤمنین پادشاه رحیم است و من شفیع شوم تا از جریمهٔ تو بگذرد. مازیار گفت انشاالله عذر تو خواسـته شـود عبدالله را عجب آمد که او در مقام کشتن است به‌چه طمع عذر من می‌خواهـد. بفرمـود تا خوان کشیدند و شراب آوردند و کاسه‌های گران بدو پیمود تـا مسـت و لایعقـل شـد عبدالله از او پرسید که امروز به‌لفظ شما رفت که عذر تو بخواهم اگر مرا بـر کیفیـت آن

۱- فتوح‌البلدان بلاذری ص ۳۳۵.

مستظهر گردانی نشاط افزون‌تر خواهد گشت مازیار گفت روزی چند دیگر ترا معلوم گردد. عبدالله به‌تفتیش آن الحاح نمود و سوگند داد مازیار سرپوش از سِر خود برداشت و گفت من و افشین خیدربن کاوس با یکدیگر از دیر عهد کردیم که دولت عرب بستانیم و به‌خاندان کسری نقل کنیم. پریروز در فلان محل قاصد افشین رسید و پیغام رسانید که در فلان روز معتصم را با فرزندان به‌مهمانی به‌خانه خود می‌برم و هلاک می‌کنم. عبدالله او را شراب بیشتر داد تا مست و لایعقل شد بفرمود تا او را به‌همان موضع بردند که بود و احوال او را در حال نزد معتصم خلیفه بنوشت...[1]»

در صحت این روایت جای تردید هست معذلک شک نیست که گرفتاری مازیار بهانه‌ای برای فروگرفتن و برانداختن افشین نیز به‌دست طاهریان و دشمنان دیگر او داده است. باری مازیار به‌دست کسان عبدالله طاهر گرفتار آمد. نهضت او فرونشست و خیال‌های افشین نقش بر آب گردید.

جاه و حشمت افشین در بغداد مخالفان او را خیره کرده بود. مقام و منزلتی که نزد خلیفه به‌دست آورده بود رشک و حسادت در درباریان خلافت را تحریک می‌کرد. بی‌اعتنایی او نسبت به‌بعضی عناصر دربار خلیفه و کوشش‌هایی که برای کسب قدرت و استقلال می‌کرد، مخالفانش را به‌دشمنی آشکار بر ضد او برمی‌انگیخت.

مخالفان افشین

دربار معتصم درین هنگام کانون توطئه و دسیسه بود. دسته‌های مختلف تشکیل شده بود و هر یک سعی می‌کرد خلیفه را به‌سوی خود جلب کند. محمدبن عبدالملک زیات وزیر و احمدبن ابی‌دواد قاضی هر کدام می‌کوشیدند قدرت و نفوذ خود را بیشتر توسعه دهند. امراء ترک مثل اشناس و بغا و سرداران عرب مانند ابی‌دلف عجلی هر یک سعی داشتند تفوق و برتری کسب نمایند. در میان این رقابت‌ها و اختلاف‌ها افشین مورد عنایت خلیفه واقع شده بود و ناچار حسادت کینه‌جویان را تحریک می‌کرد رفتار جسارت‌آمیز و مغرورانهٔ او گاه این حسادت را به‌نفرت تبدیل می‌نمود.

۱- تاریخ طبرستان و رویان ظهیرالدین مرعشی ص ۱۶۵ چاپ پطرزبورغ.

ابودلف قاسم‌بن عیسی عجلی که پیشتر از یاران محمد امین بود و بعدها نزد مأمون تقرب و مکانتی یافت از ناماوران عرب محسوب می‌شد و به‌واسطه فضل و سخا و شجاعت و ذوق خود در دربار معتصم محبوب بود. در زمان معتصم که افشین ولایت جبل داشت ابودلف از جانب او در بلاد دیلم غزا می‌کرد[1] در جنگ بابک نیز با او در آذربایجان بود[2] دلاوری‌هایی که در جنگ‌ها نشان می‌داد او را منظور خلیفه قرار داده بود. اما افشین پیشرفت‌های او را به‌دیده رشک می‌نگریست[3] و برای برانداختن و تباه کردن او نقشه‌ها و نیرنگ‌ها به‌کار می‌برد. بارها از معتصم درخواسته بود که به‌حکم خدمت‌های پسندیده‌ای که کرده است، دست او را بر بودلف گشاده کند «تا نعمت و ولایتش بستاندو او را بکشد» و بالاخره معتصم با آن‌که می‌دانست «عداوت و عصبیت میان ایشان تا کدام جایگاه است» این خواهش را پذیرفته بود.

احمدبن ابی‌دواد

کوششی که احمدبن ابی‌دواد برای رهایی ابودلف از چنگال افشین کرد در غالب منابع ذکر شده است. اما روایتی که در تاریخ بیهقی از قول خود احمد آمده است جالب‌تر است و به‌نظر می‌آید که نقل آن درین‌جا خالی از فایدتی نباشد؛ احمد می‌گوید که من چون از معتصم این خبر که بودلف را به‌افشین تسلیم کرده‌اند بشنیدم، برای استخلاص ابی‌دلف آهنگ خانه افشین کردم.

«چون به‌دهلیز در سرای افشین رسیدم حجاب و مرتبه‌داران وی به‌جمله پیش من دویدند... و مرا به‌سرای فرود آوردند و پرده برداشتند و من قوم خویش را مثال دادم تا به‌دهلیز بنشینند و گوش به‌آواز من دارند. چون میان سرای برسیدم یافتم افشین را بر گوشه صدر نشسته و نطعی پیش وی فرود صفه باز کشیده و بودلف به‌شلواری و چشم ببسته آن‌جا بنشانده و سیاف شمشیر برهنه به‌دست ایستاده و افشین با بودلف در

۱- بلاذری ص ۳۲۴.

۲- اغانی ج ۷ ص ۱۴۷.

۳- ابن‌خلکان ج ۱ ص ۲۳.

مناظره و سیاف منتظر آن‌که بگوید ده تا سرش بیندازد... گفتم یا امیر خدا مرا فدای تو کناد من از بهر قاسم عیسی را آمدم تا بار خدایی کنی و وی را به‌من بخشی... به‌خشم و استخفاف گفت: نبخشیدم و نبخشم که وی را امیرالمؤمنین به‌من داده است و دوش سوگند خورده که در باب وی سخن نگوید تا هرچه خواهم کنم که روزگار دراز است تا من اندر این آرزو بودم... برخاستم و سرش را ببوسیدم و بی‌قراری کردم سود نداشت و بار دیگر کتفش بوسه دادم و بدید که آهنگ زانو دارم که تا ببوسم، به‌خشم مرا گفت تا کی ازین خواهد بود؟ بخدای اگر هزار بار زمین را ببوسی هیچ سود ندارد و اجابت نیابی... پس گفتم ای امیر مرا از آزادمردی آن‌چه آمد گفتم و کردم و تو حرمت من نگاه نداشتی و دانی که خلیفه و همه بندگان حضرت وی چه آنان که از تو بزرگتراَند و چه از تو خردتراَند مرا حرمت دارند و به‌مشرق و مغرب سخن من روان است و سپاس خدای را عزوجل که ترا ازین منت در گردن من حاصل نشد و حدیث من گذشت پیغام امیرالمؤمنین بشنو: می‌فرماید که قاسم عجلی را مکش و تعرض مکن و هم‌اکنون به‌خانه باز فرست که دست تو از وی کوتاه است و اگر او را بکشی ترا بدل وی قصاص کنم. چون افشین این بشنید لرزه بر اندام او افتاد و به‌دست و پای بمرد و گفت این پیغام خداوند به‌حقیقت می‌گزاری؟

گفتم آری، هرگز شنوده‌ای که فرمان‌های او را برگردانیده‌ام... پس گفتم ای قاسم، گفت لبیک، گفتم تندرست هستی؟ گفت هستم. گفتم هیچ جراحت داری؟ گفت ندارم، کس‌های خود را نیز گفتم گواه باشید تندرست است و سلامت است. گفتند گواهیم و من به‌خشم بازگشتم.. و همه راه با خود می‌گفتم کشتن آن‌را محکم‌تر کردم که اکنون افشین بر اثر من در رسد امیرالمؤمنین گوید من این پیغام ندادم و باز گردد و قاسم را بکشد... چون به‌خادم رسیدم... مرا بارخواست و در رفتم و بنشستم امیرالمؤمنین چون مرا بدید بر آن‌حال... گفت قصه برگوی آغاز کردم و آن‌چه رفته بود به‌شرح باز گفتم چون آن‌جا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم... افشین را دیدم که از در درآمد با کمر و کلاه، من بفسردم و سخن را ببریدم... چون افشین بنشست به‌خشم

امیرالمؤمنین را گفت خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد امروز این پیغام درست هست که احمد آورد که او را نباید کشت؟ معتصم گفت پیغام من است و کی تا کی شنیده بودی که بوعبدالله از ما و پدران ما پیغامی گزارد به‌کسی و نه راست باشد اگر ما دوش پس از الحاح که کردی ترا اجابت کردیم در باب قاسم بباید دانست که آن مرد چاکرزادهٔ خاندان ماست خرد آن بودی که او را بخواندی و به‌جان بر وی منت نهادی و او را به‌خوبی و با خلعت باز خانه فرستادی و آن‌گاه آزرده کرد بوعبدالله از همه زشت‌تر بود ولکن هر کسی با آن کند که از اصل و گوهر وی سزد و عجم و عرب را چون دوست دارد با آن‌چه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزه ایشان باز گرد و پس ازین هشیارتر و خویشتن‌دارتر باش..[1]»

بدین‌گونه احمدبن ابی‌دواد توانست ابودلف قاسم‌بن عیسی عجلی را از چنگ افشین برهاند. اما سرگردانی و بی‌اعتنایی غرورآمیزی که افشین درین ماجرا نسبت به‌او نشان داد موجب کدورت وی گشت و چنان‌که در محاکمهٔ افشین خواهد آمد این بی‌اعتنایی افشین برای او گران تمام شد.

زیرا این پیشوای معتزلی نزد معتصم خلیفه نفوذ فوق‌العاده‌ای داشت. وی سرانجام معتصم را بر آن داشت که جاه و مقام افشین را بکاهد و از قدرت او برحذر باشد. گویند به‌اشارهٔ او بود که معتصم سپاه را به‌دو دسته کرد نیمی را به‌افشین و نیمی را به‌اشناس داد. افشین ازین باب دلتنگ شد و کینهٔ احمد و معتصم را به‌دل گرفت. اما احمد با نفوذ و قدرتی که نزد معتصم داشت توانست افشین را از نظر خلیفه بیندازد. حکایتی که درین باب نقل کرده‌اند مؤید این دعویست:

روزی احمد با معتصم گفت که ابوجعفر منصور از نزدیکان خویش در باب ابومسلم رأی خواست گفت «لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا» منصور گفت بس کن و

۱- تاریخ بیهقی طبع دکتر غنی ص ۱۷۷ — ۱۷۴.

سپس ابومسلم را کشت. معتصم گفت تو نیز بس کن و پس از آن درصدد کشتن افشین بر آمد. [1]

ازین قرار پیداست که احمدبن ابی‌دواد و شـاید عناصـر متعصـب عـرب در قتـل افشین تحریک کرده‌اند. گذشته از احمدبن ابی‌دواد محمـدبـن عبـدالملک زیـات وزیـر معتصم و هواخواهان و دوستان عبدالله طـاهر نیـز نسـبت بـه‌افشـین رقابـت و عـداوت می‌ورزیدند. اتفاقاً حادثه منکجور و ماجرای مازیار که درین میان رخ داد به‌نفع آنان تمام شد و خلیفه را نسبت به‌افشین بدگمان کرد.

در آذربایجان

داستان عصیان منکجور بدین‌گونه بود که چـون افشـین از کار بابک بپرداخت و به‌سامرا بازگشت بر آذربایجان که جزء قلمرو حکومتش بود منکجور نامی را که از نزدیکـان خـود بود بگماشت. منکجور در یکی از قریه‌های آن سرزمین که به‌بابک تعلق داشته بود مالی بسیار یافت. ولیکن این خبر را از معتصم پوشیده داشت. صاحب بَرید آذربایجان نامـه‌ای به‌خلیفه نوشت و او را ازین حدیث واقف کرد اما منکجور در طی نامه‌ای این خبر را انکار کرد و گوینده را تکذیب نمود. میان آنان مناظره و گفتگو در افتاد. منکجور بـر آن شـد که صاحب برید را بکشد.[2] مردم اردبیل مانع شدند و رهـا نکردنـد کـه صـاحب بریـد را هلاک کند. منکجور با آنان جنگ کرد. این خبر به‌معتصم رسـید افشـین را فرمـود کـه منکجور را معزول کند و دیگری به‌جای او فرستد.

می‌نویسند منکجور از مردم فرغانه و برادرزن افشین بود و قیام او بر ضد خلیفـه به‌تحریک افشین انجام گرفت. مطابق بعضی روایات یاران بابک نیز در ایـن مـاجرا بـر او گرد آمدند و او محمدبن عبدالله رثانی و عده‌ای از هواخواهـان خلیفـه را گشـت. وقتـی معتصم به‌افشین گفت که منکجور را معزول کند و دیگری را به‌جای او بفرستد افشـین ابی‌ساج دیوداد را که نیز از نزدیکان و کسان خود او بود با سـپاهی گـران بـه‌آذربایجـان

۱- اخبار الطوال ص ۳۴۱.

۲- کامل ابن‌اثیر ج ۶ ص ۱۷۲ – ۱۷۱.

گسیل کرد. در واقع این سپاه را افشین در ظاهر برای جنگ با منکجور فرستاده بود اما در نهان آن‌ها را به‌یاری و هواداری منکجور فرمان داده بود[1] ازین‌رو معتصم بغا، سردار ترک را به‌حرب منکجور فرستاد چون منکجور این خبر بدانست یکسر از فرمان خلیفه سر برتافت و سالوکان و رهزنان را با خویشتن هم‌دست کرد و از اردبیل بیرون آمد. سردار خلیفه او را شکست داد و او به‌یکی از قلعه‌های بابک رفت و آن‌را عمارت کرد و پناه گزید. چندی در آن‌جا مقابل بغا درایستاد سرانجام یارانش او را دستگیر کردند و به‌سردار خلیفه تسلیم نمودند؛ بعضی نیز گفته‌اند که او خود به‌زینهار بغا رفت. در هر حال منکجور را به‌سامرا بردند و معتصم او را حبس فرمود. در همین اوان حادثه قیام مازیار نیز پایان یافت و افشین درین هر دو ماجرا متهم گردید.

سقوط افشین

بدین‌جهت قبل از ورود مازیار به‌سامرا، افشین نیز که مورد تهمت و بدگمانی واقع شده بود بازداشته شد و دشمنان او توانستند او را از میان بردارند و هلاک کنند..

پیش از آن‌که مازیار را به‌سامرا آوردند افشین را توقیف کردند. کسی که از دین و دوستی و آزادگی و حتی از زادبوم نیاکان خویش در راه خلیفه گذشته بود اکنون در وضعی قرار گرفته بود که می‌بایست به‌خلیفه یعنی به‌آرزوها و امیدهایی که سال‌ها در دل می‌پرورد، خیانت کند. برای افشین که سرزمین پدران خود را با پدر و برادر به‌خلیفه خائنانه به‌سوی دار کشانیده بود خلیفه تنها نقطهٔ استواری بود که وی می‌توانست امیدهای فریبنده و گذرنده خود را بدو ببندد.

اما حوادث، امیدهای او را نقش بر آب کرده بود. عصیان منکجور که به‌دستور او و به‌مثابهٔ دام تازه‌ای برای فریب و اغفال خلیفه و مقدمات آن تهیه شده بود با کوشش‌ها و دلاوری‌های ترکان معتصم سرکوب گشته بود. قیام مازیار که افشین با نویدها و وعده‌های امیدبخش آن‌را تأیید و تشویق می‌کرد به‌دست طاهریان، دشمنان افشین، فرونشسته بود.

۱- تاریخ یعقوبی ج ۳ ص ۲۰۳.

در دستگاه خلافت نیز همه‌چیز به‌زیان او می‌گردید سرداران ترک مانند اشناس و ایتاخ رفته‌رفته از او پیش می‌افتادند و در خلیفه نفوذ و تأثیر بیشتری می‌یافتند. احمدبن ابی‌دواد و کسان ابی‌دلف هر روز ذهن خلیفه را نسبت به‌این «مجوس‌زادهٔ» خودخواه هنگامه‌جو تیره‌تر و بدبین‌تر می‌کردند. یاران عبدالله طاهر نیز برای برانداختن این دشمن دیرین از هیچ‌گونه کوششی دریغ نداشتند. بدین‌گونه وضع دربار خلافت به‌زیان او آشکارا تغییر یافته بود.[1] ترس و بدگمانی در روح او خشم و نومیدی برمی‌انگیخت و خلیفه نیز در حق این دوست و خدمتگزار خویش بدبین گشته بود.

چاره‌ای نبود. افشین آشکارا می‌دید که رأی معتصم در حق او دگرگون گشته است. می‌دانست که نفوذ و قدرت رقیبان و دشمنانش دیگر پس از این به‌او مجال خودنمایی نخواهد داد. می‌فهمید که با این‌همه توطئه و رقابت دیگر دربار خلیفه برای او جای امنی نخواهد بود. ترسید و درصدد برآمد که خود را از محیط توفان دور کند.

در جستجوی فرار

نخست مشک‌هایی بسیار آماده کرد تا با آن‌ها از آب بگذرد. لازم بود معتصم و کسانش را سرگرم و مشغول دارد تا با این مشک‌ها بتواند از آب بگذرد و راه موصل را در پیش گیرد. آن‌گاه زاب را گذاره کند و از راه ارمن به‌بلاد خزر رود.[2] شاید از این راه می‌توانست هم خود را از خطر برهاند و هم بر سرزمین نیاکان خویش که روزی در طمع کسب جاه و مال استقلال آن‌را از دست داده بود دیگرباره دست یابد. مال و خواستهٔ بسیاری نیز که برای به‌دست آوردن ولایت لازم بود از پیش نزد کسان خود فرستاده بود.

اما این کار در گرو حوادث بود. اتفاقاً حوادثی که مساعد این کار باشد رخ نداد. از این‌رو افشین نتوانست با این نقشه خود را آسوده از محیط خطر برهاند و ناچار شد چارهٔ خطرناک‌تری بیندیشد.

---

1 -Muir; Caliphate. its rise, decline and fall, P. 517.

۲- طبری ج ۱۰ ص ۳۶۵.

این‌دفعه زهری جانگزا، آماده کرد و بر آن شد که خوردنی بسازد و معتصم را با یارانش بخواند و زهر بخوراند مگر بدین‌وسیله خود را از خطری که بر فراز سرش در پرواز است برهاند. اندیشیده بود که اگر خلیفه خود دعوت او را اجابت نکند باری از او دستوری گیرد که اشناس و ایتاخ و دیگر ترکان خلیفه را بخواند. پس آنان را طعام دهد و زهر چشاند تا چون از خانهٔ او به‌خانه خویش باز گردند هلاک شوند و نتوانند او را دنبال کنند. آن‌گاه چون شب آغاز شود از شهر بیرون آید و با آن مشک‌ها از رود بگذرد.

اگر این نقشه انجام می‌شد، شاید افشین می‌توانست از راه خزر به‌اشروسنه برود و مردم خزر را بر مسلمانان بشوراند و فتنه و طغیانی بر ضد خلیفه پدید آورد. اما این توطئه نیز در نگرفت. و نقشهٔ امیرزادهٔ اشروسنه آشکار گشت.

آغاز توطئه

سرهنگان افشین، در همین هنگام که سردار اشروسنه بر ضد خلیفه نقشه می‌کشید از کار او واقف بودند. نوشته‌اند که آن‌ها نیز مثل سران دیگر بر درگاه معتصم نوبت نگهبانی داشتند. در این میان گفتگویی بین بیژن[1] اشروسنی با یکی از نزدیکان افشین رخ داد که راز نهان را فاش کرد. بیژن گفته بود که این کاری که افشین در پیش دارد گمان نمی‌کنم بتواند از پیش ببرد. این مرد سخن بیژن را به‌افشین برد و افشین در حق بیژن بدگمان شد و درصدد هلاک او برآمد. بیژن که به‌وسیلهٔ یکی از یاران خویش از اندیشهٔ افشین در حق خود آگاه گشت بترسید و شب هنگام به‌سرای خلیفه رفت و او را از توطئهٔ امیرزادهٔ اشروسنه بیاگاهانید.

درین هنگام نامهٔ عبدالله طاهر به‌خلیفه رسید و معلوم شد که مازیار نیز دستگیر شده است. شاید کوهیار برادر مازیار، چنان‌که از داستان محاکمهٔ افشین برمی‌آید، چون با عبدالله طاهر رابطهٔ دوستی یافته بود، موضوع ارتباط افشین و مازیار را اعتراف کرده بود و خلیفه ازین ماجرا نیز به‌وسیلهٔ عبدالله طاهر وقوف یافته بود. در هر حال معتصم از توطئهٔ افشین که بر ضد خلافت تشکیل شده بود اطلاع داشت.

۱- طبری واجن نوشته است که معرب بیژن فارسی است ج ۱۰ ص ۳۶۵.

سردار اشروسنه مهمانی‌ای کرده و خلیفه را با پسرانش هارون و جعفر خوانده بود که به‌خانه او روند. خلیفه گفته بود که ایشان نتوانند آمد اما من خود بیایم. با پنجاه سوار از کسان و معتمدان خویش برنشست و به‌خانهٔ افشین رفت.

افشین سرای خود را آراسته بود و صد تن از زنگیان و هندوان خویش را پنهان کرده بود تا چون اشارت کند از کمین برآیند و خلیفه را هلاک کنند.

چون معتصم به‌در سرای افشین رسید عنان درکشید و پرسید فلان و فلان کجایند؟ آن‌گاه کسان و نزدیکان را یک‌یک به‌درون فرستاد و خود هم‌چنان بیرون ایستاد. هندویی را از آنان که در دهلیز پنهان بودند عطسه گرفت. معتصم که به‌وسیله بیژن اشروسنی ازین سوءقصد قبلاً آگاه شده بود دست در ریش افشین زد و آواز در داد که «النهب، النهب!» [«غارت، غارت!»]

کسان معتصم افشین را دستگیر کردند و به‌زنجیر بستند. سرای او را آتش زدند و کسان او را اسیر گرفتند. خلیفه سردار اشروسنه را که آن همه خدمت‌های شایان به‌او کرده بود از ریاست حرس معزول کرد و به‌زندان فرستاد.

محاکمه افشین

افشین را به‌محاکمه کشیدند. محکمه‌ای که از احمدبن ابی‌دواد قاضی‌القضاة و محمدبن عبدالملک زیات وزیر و چند تن از درباریان معتصم تشکیل شده بود در کار او بازجویی آغاز کرد. اتهام او خیانت سیاسی نبود. او متهم بدین بود که هنوز آیین مغان دارد و با آن‌که به‌ظاهر اسلام آورده است در دل کیش مجوسان می‌پرورد. عده‌ای نیز از مردم سغد و هم‌کیشان سابق او را برای شهادت حاضر آورده بودند.

این محاکمه، چنان‌که مویر می‌گوید و درست هم هست، وضع دربار خلافت را روشن می‌کند و نشان می‌دهد که آیین مغان در آن زمان هنوز هم‌چنان رواج داشته است و مخصوصاً در مشرق به‌کلی آزاد بوده است و کسی از انتشار آن منع نمی‌کرده است. تودهٔ مردم ایران اگرچه به‌نام و به‌ظاهر مسلمان بوده‌اند باز به‌آیین دیرین خود

علاقه داشته‌اند و هر زمان که فرصت و مجالی می‌یافته اند، در ترک آیین مسلمانی و بازگشت به‌کیش دیرین خویش تردید نمی‌کرده‌اند.[1]

دادستان این محاکمه محمدبن عبدالملک زیات بود و کسانی که برای مواجهه با افشین احضار شده بودند عبارت از مازیار شاهزادهٔ طبرستان و مرزبان‌بن ترکش از امراء سغد بودند و نیز دو تن از مردم سغد و موبدی برای ادای شهادت بر ضد افشین در آن محاکمه حضور داشتند. طبری جریان این محاکمه را به‌تفصیل ذکر کرده است.[2]

دو مرد را که از اهل سغد بودند پیش آوردند: آن‌ها جامهٔ ژنده و پاره بر تن داشتند. چون جامه از تن برگرفتند گوشت بر استخوانشان نمانده بود. ابن‌زیات وزیر که ریاست محکمه را برعهده داشت پرسید: «این‌دو مرد را می‌شناسی؟» افشین پاسخ داد: «آری این دو تن در اشروسنه مسجدی ساختند. یکی مؤذن و آن دیگر امام مسجد. من هر کدام را هزار تازیانه زدم زیرا میان من با پادشاهان سغد پیمانی رفته بود که هر قوم را رها کنم تا بر دین خویش باشند. این دو مرد بر بتکده تاختند و بتان را بیرون ریختند و بت‌خانه را مسجد کردند. من آن‌ها را چون از حد تجاوز کرده بودند و پیمان شکسته بودند هزار تازیانه زدم»

وزیر پرسید «آن کتاب که به‌دیبا و جواهر آراسته‌ای و در آن سخنان کفرآمیز هست چیست و چرا داری؟» پاسخ داد که «آن کتابی است که از پدر به‌من رسیده است. در آن هم سخنان عبرت‌انگیز حکیمان عجم هست و هم گفته‌های کفرآمیز گذشتگان من از سخنان حکمت‌آمیز آن بهره می‌گیرم و گفته‌های کفرآمیز را ترک می‌کنم. من این کتاب را که از پدر به‌من به‌میراث رسید به‌زیورها آراسته یافتم نیازی نداشتم که آن پیرایه‌ها را از آن برگیرم و آن‌را هم‌چنان که بود نگهداشتم. در سرای تو

---

1 -Caliphate P. 218.

۲- ج ۱۰ ص ۳۶۵.

نیز کتاب کلیله و دمنه و کتاب مزدک[1] هست و من نمی‌پندارم که داشتن این کتاب‌ها ما را از شمار مسلمانان بیرون تواند آورد...»

آن‌گاه موبد را پیش آوردند. موبد گفت که «این مرد گوشت جانور مرده را که خپه کرده باشند می‌خورد و مرا نیز به‌خوردن آن وامی‌داشت و می‌پنداشت که آن گوشت از گوشت جانوری که سرش ببرند تازه‌تر می‌باشد». موبد این نکته را هم افزود که «وی هر روز چهارشنبه گوسفندی سیاه می‌کشت (خپه می‌کرد) و شمشیر بر میانش می‌زد و از میان دو نیمهٔ آن راه می‌رفت و گوشت او می‌خورد» و نیز این تهمت را به‌افشین نهاد که «روزی به‌من گفته است که من برای این عربان هرچه را که از آن نفرت داشتم کردم. تا آن‌جا که روغن دنبه خوردم و بر شتر سوار شدم و نعلین بر پای کردم. جز آن‌که تاکنون مویی از تنم کم نشده است یعنی نه موی به‌آهک سترده‌ام و نه ختنه شده‌ام» افشین روی به‌حاضران کرد و پرسید که «به‌من بگویید آیا این مرد که چنین سخنان می‌گوید نزد شما در دین خود در خور اعتماد تواند بود؟ این مرد موبد مجوس بود و ندیمی متوکل برادر خلیفه اختیار کرد و خود را مسلمان فرانمود. آیا به‌دینداری او اعتماد دارید؟ گفتند نه گفت چرا شهادت کسی را که به‌دین او اعتماد ندارید می‌پذیرید» آن‌گاه افشین روی به‌موبد کرد و پرسید «آیا میان خانهٔ من و خانهٔ تو دری یا روزنی هرگز بوده است؟ که از آن سر بر کرده و از حال من واقف شده باشی؟» گفت نه. پرسید«مگر نه ترا من به‌خانه خویشتن بردم و راز خود با تو در میان نهادم و ترا از دوستی و علاقه‌ای که به‌عجم دارم آگاه کردم. آیا چنین نبود؟» موبد گفت: «چرا، هم‌چنین بود که تو می‌گویی» افشین گفت: «درین صورت تو نه در دین خود شایستهٔ

---

[1]- نام این کتاب در یک قطعه از اصمعی که در هجو برامکه گفته است نیز ذکر شده و بعضی به‌استناد روایت جاحظ در البیان و التبیین (ج ۲ ص ۱۶۰) آن‌را مروک خوانده‌اند. این احتمال ظاهراً بعید است. مع‌ذلک طبق قول حمزهٔ اصفهانی و مؤلف مجهول مجمل‌التواریخ که این‌گونه روایات را از حمزه نقل می‌کند کتاب مروک در عهد اشکانیان باید تألیف شده باشد به‌نظر من مانعی ندارد کلمه معرب و محرف مژدک به‌معنی بشارت باشد که برای تسمیه کتاب دینی مناسبت دارد.

اعتمادی و نه در عهد و پیمان دوستی وفادار و پا برجایی. چه، رازی را که به‌تو دوستانه سپرده بودم ناجوانمردانه برملا کردی»

آن‌گاه مرزبان‌بن ترکش پیش آمد. از افشین پرسیدند که این مرد را می‌شناسی؟ گفت نه. مرزبان را گفتند تو این شخص را می‌شناسی گفت آری این افشین است. افشین را نیز گفتند این مرزبان است. پس مرزبان روی به‌افشن کرد و گفت «ای حیله‌گر. نیرنگ و فسون چند به‌کار داری؟» افشین گفت «ای دراز ریش نادان چه می‌گویی؟» گفت «مردم کشورت چگونه به‌تو نامه می‌نویسند؟» گفت «هم‌چنان که به‌پدرم و جدم می‌نوشتند» پرسید به‌آن‌ها چگونه می‌نوشتند؟ افشین گفت نگویم مرزبان گفت «مگر آن‌ها در نامه‌های خود به‌زبان اشروسنه چنین و چنان به‌تو نمی‌نوشتند؟» گفت «چرا» پرسید آیا معنی آن سخنان این نیست که «به‌خدای خدایان از بنده او فلان‌بن فلان»؟ گفت «چرا، معنی آن همین است»؟ محمدبن عبدالملک زیات روی به‌افشین کرد و گفت «آیا مسلمانان هرگز احتمال کنند که دربارهٔ آن‌ها از این‌گونه سخنان گفته شود؟ پس برای فرعون که به‌قوم خویش گفت من پروردگار شمایم چه باقی گذاشته‌ای؟» پاسخ داد «مردم پدر و جدم و نیز مرا قبل از آن‌که اسلام آورم بدین‌گونه خطاب می‌کردند. چون اسلام اختیار کردم مصلحت ندیدم که خود را از پدران خویش فروتر نهم تا فرمانبرداری آن‌ها در حق من ضایع و تباه گردد و از فرمانم سرپیچی کنند.»

اسحق‌بن ابراهیم‌بن مصعب صاحب شرطه بود گفت ویحک ای خیدر تو چگونه به‌خدا سوگند خوری و ما ترا مسلمان شماریم و تو خود آن‌چه را که فرعون مدعی بود دعوی همی کنی؟ پاسخ داد که «این سوره را عجیف[1] بر علی‌بن هشام خواند و تو بر من می‌خوانی، باش تا فردا کسی نیز آن‌را بر تو فروخواند» این پاسخ، آشکارا به‌دسیسه کاری‌ها و بدسگالی‌هایی که درباریان و نزدیکان خلفا نسبت به‌یکدیگر فراهم می‌آورده‌اند

۱- عجیف‌بن عنبسه مقصود است که از سرداران مأمون بود و پس از علی‌بن هشام ریاست حرس را به‌او دادند.

اشاره می‌کند. علی‌بن هشام در اواخر دورهٔ مأمون ریاست حرس داشت. بدسگالان او را به‌سرکشی و خلاف متهم کردند و مأمون را در حق او بدگمان نمودند. خلیفه عجیف‌بن عنبسه را که از سرداران او بود بفرمود تا او را حاضر آورد و عجیف کوشید تا او و برادرش حسین‌بن هشام را هلاک کردند. سر علی را بر نیزه کردند و به‌برقه بردند و پس از چندی به‌دریا افکندند[1] عجیف نیز چند سال بعد مورد سخط معتصم قرار گرفت و به‌این اتهام که برادرزادهٔ معتصم عباس‌بن مأمون را بر ضد خلیفه به‌شورش واداشته بود او را بند نهادند و هلاک کردند. بدگمانی خلیفه در حق عجیف تا بدان پایه بود که چون عجیف در نصیبین درگذشت پسرش صالح‌بن عجیف نزد خلیفه آمد و پدر را لعن کرد و از او بیزاری جست و درخواست که او را به‌نام پدر منسوب نکنند و به‌جای صالح‌بن عجیف، صالح معتصمی بخوانند.[2] درین پاسخ که افشین به‌اسحاق‌بن ابراهیم می‌دهد در واقع به‌تصاریف و تغییرات زمانه اشاره می‌کند و با کنایه از دسیسه‌ها و توطئه‌های رقیبان پرده برمی‌دارد.

افشین در برابر مازیار

آن‌گاه مازیار سپهبد طبرستان را با او روبه‌رو کردند. درین باب آن‌چه یعقوبی نقل کرده است با روایت مشهور طبری تفاوت دارد. یعقوبی می‌نویسد که چون مازیار را با افشین روبه‌رو کردند ابن‌دواد قاضی مازیار را گفت: این است افشین، که تو دعوی می‌کنی که او ترا به‌سرکشی و شورش واداشته است. افشین روی به‌مازیار کرد و گفت: «دروغ از مردم بازار نارواست پیداست که از پادشاهان تا چه اندازه زشت است به‌خدا سوگند دروغ ترا از کشتن نمی‌رهاند فرجام کار خود را در دروغ قرار مده».

مازیار گفت «افشین نه نامه‌ای به‌من نوشت و نه رسولی فرستاد جز آن‌که ابوالحارث وکیل من به‌من خبر داد که وقتی نزد افشین رفته است او را گرامی شمرده

۱- تاریخ یعقوبی ج ۳ ص ۱۹۳.

۲- همان کتاب ص ۲۰۲.

است و به‌جای او نکویی کرده است.[1] بدین‌گونه طبق قول یعقوبی مازیار ارتباط خود را با افشین یکسره انکار کرد.

اما روایت طبری درین باب مشهورتر و استوارتر است[2]. وی می‌نویسد که چون مازیار را پیش آوردند از افشین پرسیدند، این مرد را می‌شناسی؟ گفت نه. مازیار را گفتند تو این مرد را می‌شناسی؟ گفت آری این مرد افشین است. به‌افشین گفتند که این نیز مازیار است. گفت اکنون شناختم.

گفتند آیا هرگز به‌او نامه‌ای نوشته‌ای؟ گفت نه. از مازیار پرسیدند که آیا افشین نامه‌ای به‌تو نوشته است. گفت بلی، برادرش خاش به‌برادرم کوهیار نوشت که:

«این دین سپید را جز من و تو و بابک کسی نمانده است که یاری کند. بابک به‌نادانی خویشتن به‌کشتن داد و من بسی کوشیدم که او را از مرگ برهانم نشد و گولی و نادانی او نگذاشت تا کارش بدان‌جا که دانی کشید اما تو اگر به‌شورش برخیزی و نافرمانی کنی این قوم را کسی نیست که به‌دفع تو فرستد جز من که بیشتر سواران و دلاوران با منند. آن‌گاه اگر مرا به‌سوی تو گسیل دارند به‌تو خواهم پیوست و دیگر کس نیست که با ما جنگ تواند کرد. جز این سه گروه که عربان و مغربیان و ترکان باشند.

لیکن عربان چون سگانند پاره‌ای استخوان پیش آن‌ها بینداز و سرشان بکوب. این مگسان که مغربیانند نیز سر خورند. اما فرزندان شیطان که ترکانند پس از ساعتی جنگ تیرهاشان به‌پایان رسد آن‌گاه بر آنان بتاز و همه را از بن برانداز. تا دین به‌همان قرار که در روزگار عجم بود بازگردد».

افشین گفت «این مرد بر برادر خود و برادر من ادعایی دارد و این ادعا چیزی بر من الزام نمی‌کند. وگر خود چیزی بدو نوشته بودم تا او را چنان به‌خویشتن متمایل کنم که بر من اعتماد کند نیز ناپسند نبود زیرا چون من خلیفه را به‌شمشیر یاری کرده بودم روا بود که به‌حیله نیز او را یاری کنم تا مازیار را به‌بند آورم و به‌خلیفه تسلیم کنم و

۱- یعقوبی ج ۳ ص ۲۰۳.

۲- ج۱۰ ص

همان بهره‌ای که عبدالله طاهر اکنون از گرفتن مازیار برده است من ببرم و نـزد خلیفـه جاه و آبرو بیابم». آن‌گاه مازیار را بیرون بردند.

این پاسخ افشین آشکارا پرده از راز درون او برمـی‌گیـرد و نشـان مـی‌دهـد کـه امیرزادهٔ اشروسنه برای آن با مازیار نوشت و خواند داشته است که او را فریب دهد و بـا خیانت به‌او خدمتی به‌دستگاه خلیفه کرده باشد.

چون افشین با مرزبان ترکش و اسحاق ابراهیم سخنان تنـد گفـت ابـن ابـی‌دواد قاضی بر او بانگ زد. افشین گفت ای اباعبدالله طیلسان فـروگرفتـه‌ای و تـا جمـاعتی را به‌کشتن ندهی آن‌را بر سر نخواهی نهاد. ابن ابی‌دواد پرسید که تو مختون هستی؟ گفت نه. پرسید با آن‌که اسلام بدان تمام می‌شود و پاکیزگی از آن حاصل می‌گردد تـرا ازیـن کار چه بازداشت؟ جواب داد که مگر در اسلام حفظ نفس به‌کـار نیسـت؟ گفـت هسـت گفت ترسیدم که چون آن پاره پوست را از تنم ببرند بمیرم. گفـت تـو نیـزه و شمشـیر می‌زنی و بیم مرگ از جنگ‌جویی‌ات باز نداشت آن‌گاه از بریدن پاره‌ای پوسـت بـی‌تـاب شوی؟

گفت آن جنگ‌جویی امری ناگزیر است که از آن سود برم و بر آن صبر توانم کرد اما این ضرورت نیست و در انجام آن از به‌در رفتن جان خویش ایمن نتوانم بود. آن‌گـاه گمان ندارم که در ترک آن از اسلام سرپیچی کرده باشم.

ابن ابی‌دواد حاضران مجلس را گفت اکنون کار او بر شما آشکار گشت پس بغای کبیر سردار ترک را که در مجلس حاضر بود گفت تا افشین را فروگرفت و از بـاب وزیـر به‌سوی محبس برد.

بدین‌گونه بود که دوران قدرت و شکوه افشین شاهزادهٔ اشروسنه به‌پایان رسید.

سرانجام افشین

نوشته‌اند که او در زنـدان مـرد. مـی‌گوینـد قبـل از وفـات «کس نزد معتصم فرستاد و درخواست تـا شخصـی را کـه مورد اعتماد باشد نزد وی روانه کند. معتصـم حمـدون‌بـن اسمعیل را فرستاد. افشین سخن آغاز کرد و از آن‌چه در حـق وی گفتـه بودنـد پـوزش

خواست و گفت امیرالمؤمنین را بگو مثل من و تو هم‌چو آن مردی‌ست که گوساله را بپرورد، تا فربه و قوی گشت و یاران او می‌خواستند که گوشت آن گوساله بخورند و به‌کشتن او تعریض و اشاره کردند آنان را اجابت نکرد و همه بر آن اتفاق کردند که بگویند این شیر را چرا می پروری که بچه شیر چون بزرگ شود به‌اصل خود بازگردد گفت این گوساله است گفتند شیر است از هر که خواهی بپرس و نزد هر که می‌شناختند رفتند و گفتند اگر در باب گوساله از شما بپرسد بگویید که او شیر است مرد از هر کس در باب گوساله بپرسید گفتند شیر درنده است بفرمود تا گوساله را سر ببریدند. من آن گوساله‌ام چگونه شیر توانم بود، الله الله در کار من به‌عنایت نظر فرمایید. حمدون گفته است که چون از نزد او برخاستم طبقی میوه در پیش روی او بود که معتصم با پسرش واثق نزد او فرستاده بود. افشین در آن هنگام تندرست بود چون نزد او باز گشتم گفتند مرده است»[1] از این قرار باید او را مسموم کرده باشند. مردهٔ او را از زندان بیرون آوردند و در باب‌العامّه بر دار کردند[2] بتانی چند نیز که می‌گفتند از خانهٔ او بیرون آورده‌اند بیاوردند و همان‌جا با جسد او سوزانیدند.

فرجام کار او چنین بود اما خاندان او گویا هم‌چنان بعد از او حکومت اشروسنه را داشته‌اند. اگر سکه‌ای که به‌سال ۲۹۷ در اشروسنه ضرب شده است، چنان‌که بارتولد پنداشته است به‌بازماندگان او مربوط باشد[3]. خاندان افشین تا پایان قرن سوم در اشروسنه حکومت می‌کرده است.

۱- ابن‌اثیر ج [۶] ص ۳۶۸.

۲- مروج ج ۲ ص ۳۵۴.

3 -*Turkistan p 221.*

۳- پایان یک شب

سال‌های آخر

در سال‌هایی که بغداد شاهد کشتن و به‌دار آویختن بابک و مازیار و افشین بود، دو قرن سکوت و مبارزهٔ ایرانیان به‌پایان می‌رسید. از سقوط نهاوند تا کشته شدن بابک دویست سال می‌گذشت. این مدت بر ایرانیان مثل یک شب خاموش و رویاخیز گذشته بود. شب تاریک هولناکی که جز غریو توفان‌ها و نالهٔ جغدها هیچ‌چیز سکوت رویاانگیز آن‌را درهم نشکسته بود.

در سکوت هیجان‌انگیز این دو قرن ظلمت‌خیز، بین نیروی ایرانی و عرب کشمکش عظیمی درگیر بود. در صحنهٔ رقابت‌های نظامی و سیاسی دو حریف کینه‌جو پنجه درهم افکنده بودند و هر کدام می‌کوشید دیگری را، به‌خاک افکند. تاریخ این دو قرن، ماجرای زورآزمایی دو عنصر ایرانی و تازی بود. در طی این صراع، عرب بارها به‌زمین خورده بود اما درین سال‌هایی که بغداد کشتن و به‌دار آویختن بابک و مازیار را جشن می‌گرفت دیگر میدان را برای حریف یکسره خالی کرده بود.

در پایان دو قرن عرب دیگر فاتح ایران نبود. سیادت و قدرتی که در دورهٔ بنی‌امیه، جرأت می‌کرد برای خود ادعا کند درین روزها یکسره از یاد او رفته بود. در دربار خلافت نفوذ و قدرت او دیگر نمی‌توانست با نفوذ و قدرت ایرانیان معارضه کند. تسلط فرهنگ و تمدن ایرانی، خلیفه تازی را یکسره مقهور و مغلوب خویش کرده بود.

اشراف و امراء ایرانی، یعنی آن‌ها که در دوره ساسانیان به‌قول مورخان اسلام «صاحب بیوتات» خوانده می‌شدند، در پایان دو قرن سکوت و تحمل آن‌چه را در سقوط

نهاوند از دست داده بودند، دوباره به‌دست آوردند. حکومت‌های محلی غالباً در دست آن‌ها بود و با پرداخت رشوه و خراج اجازه می‌یافتند که رعایای زبون و بی‌پناه را به‌نام دین مثل شتر ماده بدوشند. در دربار خلافت، عربان کنار کشیده بودند و ترکان که تازه به‌روی کار می‌آمدند، به اقتضای خوی بندگی، دوستی و پشتیبانی خویش را به‌هر که خریدار بود می‌فروختند.

نفوذ ترکان

خلیفه که از توسعهٔ سلطه و نفوذ ایرانیان بیم داشت، چون حمایت و دوستی عرب را از دست داده بود، سعی می‌کرد نیروی ترکان را تکیه‌گاه خویش قرار دهد. برای راضی نگهداشتن ترکان نیز لازم بود که دست آنان را بر اموال و دماء مردم بازگذارد. لازم بود که با بذل مواهب و صرف اموال این بندگان تندخویِ طماعِ گرسنه‌چشم را راضی و مطیع نگهدارد.

نتیجهٔ این وضع را به‌خوبی می‌توان تصور کرد: شیوع فساد و رشوه و رواج ظلم و ناامنی در چنین حالی اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. در بغداد هیچ‌کس بر جان و مال خویش ایمنی نداشت. ترکان مردم را هزار گونه آزار می‌رساندند و خلیفه نمی‌توانست آنان را از این کارها منع نماید.

از اواخر دوره معتصم دربار خلافت یکسره به‌دست ترکان افتاده بود مع‌هذا تا معتصم زنده بود، چون درم‌خریدگان او بودند از او فرمان‌برداری می‌کردند اما پس از او دیگر از هیچ خلیفه اطاعت نمی‌کردند.[1] آن‌ها در دربار بر خلفا مسلط بودند و در شهرها

۱- این نفوذ ترکان مخصوصاً پس از کشته شدن متوکل توسعهٔ بیشتری یافت. پس از قتل متوکل ترکان به‌قول مؤلف الفخری بر ملک استیلا یافته بودند و خلیفه در دست آن‌ها چون اسیری بود که اگر می‌خواستند می‌کشتند و اگر می‌خواستند می‌بخشودند. نوشته‌اند «که چون معتز بر سریر خلافت نشست کسانش منجمان بیاوردند و گفتند بنگرید تا او چه مدت خواهد زیست و چه مدت بر سریر خلافت خواهد ماند. یکی از ظرفا که در مجلس حاضر بود گفت من از این‌ها بهتر دانم. گفتند تو می‌گویی که او چند سال می‌زید و چند سال حکم می‌راند؟ گفت: تا هر وقت که ترکان بخواهند. هر که در مجلس حاضر بود از این جواب بخندید» (الفخری، ص ۲۲۱) به‌همین

بر مردم ظلم و بیداد می‌کردند. با ظلم و خدعه اموال مردم را می‌ستاندند و کسی جرئت تظلم نداشت. با زور و فشار به‌ناموس خلق خدا تجاوز می‌کردند و کسی نمی‌توانست در مقابل آن‌ها مقاومت کند. حکایت مردی را که پانصد دینار، به‌امیری در بغداد وام داد و مدت‌ها به‌هیچ حیله‌ای نمی‌توانست امیر را به‌ادای وام خویش وادارد، در سیاست‌نامه خوانده‌اید.[1] این حکایت نمونه‌ای از واقعیت‌های زندگانی جاری آن روز مردم بغداد است که ترکان بر مال و جانشان تسلط نامحدود یافته بودند.

ستمکاری عمال

در بغداد وضع چنین بود اما در ولایات از این هم بدتر می‌گذشت. عمال خلفا خواه ترک و خواه ایرانی وخواه عرب، سخت به‌جان مردم افتاده بودند. آن‌ها برای انباشتن کیسهٔ خویش از هیچ‌گونه بیداد و ستم دریغ نداشتند. نمونه‌ای از این مظالم و فجایع عمال خلیفه را در حکایت ذیل می‌توان یافت: «... در عهد معتصم دبیری بود بیکار و پیوسته قصه نوشتی و به‌در سرای معتصم بایستادی هرگاه که معتصم برنشستی او قصه عرضه کردی و مضمون قصه آن بود که مردی کاتب کافی جلدم اگر مرا امیرالمؤمنین شغلی فرماید خدمت پسندیده به‌جای آرم و خزانه را توفیر انگیزم و خود را نانی حاصل کنم. معتصم از ابرام آن ملول شد بفرمود نواب دیوان را که او را شغلی که زیادت رونقی نداشته باشد بفرمایند. گفتند مسجد جامع بصره را فرش می‌باید چه به‌وقت باران صحن مسجد گل می‌شود. مثالی نوشتند تا او برود و آن شغل را تعهد نماید. مثال بستد و قدم در راه نهاد در راه سنگی جزع ملون لطیف یافت آن را با خود ببرد و چون به‌در بصره رسید غلامی پیش فرستاد تا او را استقبال کردند (!)و جمله متفکر بودند تا به‌جهت کدام مهم آمده است. مثال عرض داد که مسجد را فرش می‌باید انداخت، گفتند فرمان

جهت بود که به‌قول مسعودی «معتز در حیات بغا لذت خواب نداشت و از بیم او روز و شب سلاح از خویشتن جدا نمی‌کرد. می‌گفت همواره بر این حال خواهم بود تا بدانم سر من از آن بغاست یا سر بغا از آن من است و می‌گفت همواره می‌ترسم که بغا از آسمان بر من افتد یا از زمین به‌قصد هلاک من بیرون آید» (مروج‌الذهب، ج ۲، ص ۴۲۸).

۱- سیاست‌نامه ص ۳۰ – ۳۵.

بریم لیکن چندان مهم نبود که به‌جهت آن مثال معتصم می‌بایست آورد. دبیر آن سنگ جزع را از آستین بیرون آورد و گفت فرمان بر آن جمله است که تمامت فرش مسجد ازین سنگ باشد. جمله متحیر شدند و گفتند این چنین سنگ از کجا حاصل توان کرد؟ و او در آن مبالغت می‌نمود تا مالی خطیر بر خود گرفتند و او ایشان را اجازت داد که به‌هر سنگ که موجود بود فرش اندازند. دبیر آن بستد و به‌خدمت معتصم آورد معتصم سؤال کرد که این چه مال است گفت این توفیر شغل فرش مسجد بصره کردن است که مرا فرموده بودند. معتصم گفت مردی که از شغلی هیچ رونق نداشت چندین مال حاصل کرد او مستحق همه قسم اعمال خطیر باشد پس بفرمود تا او را در عداد کُتّاب دیوان آوردند و اسباب وی منتظم شد.»[1] وقتی خلیفه این اجحاف‌ها را با جاه و مقام پاداش می‌داد پیداست که عمال برای جلب رضای او در ولایات چه آتشی برمی‌افروختند.

بدین‌گونه عاملان، برای آن‌که خزانه سلطان را توفیری حاصل آید و خویشتن از آن میان نیز بهره‌ای ببرند در حق رعایا از هیچ‌گونه ستم و بیدادی دریغ نمی‌ورزیدند. این عاملان غالباً عمل خود را به‌رشوت به‌دست می‌آوردند.

وزیر هیچ عاملی را به‌عمل نمی‌گماشت جز آن‌که قبلاً مالی از او به‌رشوت بستاند و این رشوه را «مرافق‌الوزراء» می‌خواندند. نمونه‌ای ازین رشوه‌خواری‌ها را در احوال خاقانی، وزیر مقتدر خلیفه می‌توان خواند:

می‌نویسند که «او عزل و تولیت بسیار کردی تا حدی که گویند یک‌روز نظارت کوفه به‌نوزده کس تفویض کرد و از هر کس رشوتی بستد و هر که کارش تمام می‌شد در حال روی به‌کوفه می‌آورد. در راه این جماعت به‌هم رسیدند گفتند چگونه کنیم؟

یکی گفت انصاف اقتضای آن می‌کند که آن‌کس به‌کوفه رود که وزیر را بعد از ما همه دیده باشد و مثال نظارت گرفته. بر این اتفاق کردند و هیجده کس بازگشتند و آن

۱- جوامع‌الحکایات نسخه خطی.

یک کس به‌کوفه شد. خاقانی چون آن جماعت را بدید از ایشان خجل شد و هر یک را کاری فرمود.»[1]

وقتی در دوره مقتدر که قدرت و نفوذ خلفا بر اثر محدود شدن قلمرو حکومت بسیار کاستی پذیرفته بود وزیری برای شغل نظارت کوفه بدین‌گونه رشوه می‌ستاند پیداست که در دوران رشید و مأمون و معتصم وزرا تا چه حد می‌توانسته‌اند افراط کنند.

هنگامی که عاملی یا ناظری از عهده وجوهی که به‌عنوان «مرافق» می‌بایست به‌وزیر تقدیم کند، بر نمی‌آمد قسمتی از آن‌را به‌نقد می‌پرداخت و باقی را ضمان می‌کرد که طی مدتی معین یا نامعین بپردازد. غالباً خلفا نیز از این امر واقف بودند و آن را کار ناپسند و ظالمانه‌ای نمی‌دانستند.

فساد حکومت

عاملی که شغل و مقام خویش را بدین‌گونه به‌دست می‌آورد، اموال مردم را غصب می‌کرد و باکی نداشت. جزیه و باج و خراج را هر مقدار که می‌خواست و از هر که هوس می‌کرد می‌گرفت. در برابر طمع‌ورزی و هوس‌بازی او هیچ مانعی وجود نداشت. داستان معن‌بن زائده در سیستان مؤید این دعوی است.

معن‌بن زائده در زمان منصور به‌حکومت سیستان رفت. او که در تاریخ به‌سخا و کرم شهره گشته است – و لابد برای به‌دست آوردن چنین حسن شهرتی لازم بوده است ثروت و مکنت بی‌شماری در اختیار داشته باشد – در بُست و سیستان به‌اخذ و غصب و مصادرهٔ اموال مردم دست زد و ستم‌ها و نارواییهای بسیار روا داشت. مؤلف تاریخ سیستان می‌نویسد که عبیدالله‌بن علا نامه‌ای به‌شکایت نزد خلیفه فرستاد اما «نامه را به‌راه اندر بگرفتند و سوی معن آوردند و عبیدالله‌بن علا را بخواند وزان حال باز پرسید انکار کرد، سرش را فرمود تا برهنه کردند و چهارصد تازیانه بزد او را و آن گروه را که با او در آن کار یار بودند فرمود که گردن بزنید تا خویشتن را باز خریدند و مالی عظیم از ایشان بستد و چهل مرد را گرفت از آن خوارج و بند برنهاد و به‌بُست فرستاد

۱- تجارب‌السلف، ص ۲۰۵.

که کارشان فرمایند و تا مرا آن‌جا سرای بنا کنند و فرمود بر ایشان در کار کردن شتاب کنید و هر جای که تمام شدی نامه کردی که جای دیگر نیز چنین و چنان بکنید.»[1]

در قبال این تجاوزها و تعدی‌های بارز مـردم سـتمدیده غالبـاً هـیچ راه گریـزی نداشتند. وزیر هم درین مورد از عامل پای کمی نداشت و خلیفه خـود از هـر دو آن‌هـا رشوه می‌گرفت درین‌صورت تظلم و شکایت کمتر به‌جایی می‌رسید.

حکایتی که در ذیل از اغانی نقل می‌شود نشان می‌دهد که در آن روزگار مردم تا چه پایه مقهور جور و هوس و طمع حکام و وزرا بـوده‌انـد و غالبـاً جـز تحمـل چـاره‌ای نداشتند.

می‌نویسد که محمدبن عبدالملک زیات وزیر معتصم روزی به‌مظالم نشسـته بـود وقتی مجلس تمام شد مردی را دید که هم‌چنان نشسته است. پرسید کـه آیـا حـاجتی داری؟ گفت آری ستم رسیده‌ام داد من بستان. وزیر سؤال کرد کـه بـر تـو سـتم کـرد؟ گفت تو و تاکنون از بیم و شکوه و زبان‌آوریت نتوانسته‌ام بر تو راه یابم. گفت در چه باب بر تو ستم کرده‌ام؟ پاسخ داد که فلان ضیعه مرا وکیل تو به‌غصب بستد و چـون هنگـام ادای خراج فراز آمد خراج آن‌را من خود پرداختم تا آن ملک به‌نـام تـو در دیـوان ثبـت نشود و مالکیت من از میان نرود. وکیل تو هر سال غلهٔ آن ملک می‌برد و من همه ساله خراج آن‌را می‌پردازم. و کس از این‌گونه ستم به‌یاد ندارد. ابن‌زیات وزیر گفت این دعوی را شهود و بینه و چیزهای دیگر باید. مرد گفت اگر وزیـر بـر مـن خشـم نرانـد سـخنی بگویم. گفت بگوی گفت بینه در این دعوی همان شهود اسـت و چـون شـهود شـهادت خویش بگفتند دیگر به‌چیزی حاجت نیست. این‌که گفتی «چیزهای دیگر باید چه معنی دارد؟»[2]

وزراء

بدین‌گونه ظلم و رشوه و اخاذی منبع عایدی مهمی بـرای عاملان و وزیران بود و چون خلفا خود ازین امر واقف بودند

۱- تاریخ سیستان ص ۱۴۵.

۲- اغانی ج ۲۰ ص ۴۷.

هر زمان که به‌پول حاجت پیدا می‌کردند به‌مصادرۀ اموال آنان دست می‌زدند. وزیری که پس از یک دو سال معزول می‌گشت گذشته از ضیاع و عقار بسیار هزاران هزار دینار زر نقد داشت و این ثروت را غالباً از راه رشوه و غصب و مصادره و مرافق به‌دست می‌آورد. با این حال زندگی اکثر وزیران به‌پریشانی می‌انجامید. خلیفه اموال آنان را می‌گرفت و این کار را «استصفاء» می‌نامید. بسیاری از خلفا وزیران خود را که مورد خشم و سخط واقع گشته بودند استصفاء کردند و اموال خود و کسانشان را مصادره نمودند. مصادره و استصفاء به‌تدریج در بین سایر رجال حکومت هم رواج یافت و تقریباً مهم‌ترین منبع کسب مال گردید. عاملان مال رعایا را استصفاء می‌کردند وزیران اموال عمال را به‌مصادره می‌بردند و خلفا همین معامله را نسبت به‌وزراء روا می‌داشتند. کار به‌جایی رسید که در دستگاه حکومت اداره‌ای جداگانه نیز به‌نام «دیوان استصفاء» تأسیس گردید.

ابن‌فرات وزیر مقتدر گفته است که ده هزار دینار از مال من به‌خزانه سلطان رفت و حساب کردم که همین میزان نیز از حسین‌بن عبدالله جوهری گرفته بودم.[1] در واقع، وزیر یا عامل درین میان چیزی زیان نمی‌کرد. آن‌چه را خلیفه از او می‌گرفت او نیز به‌زور از دیگران گرفته بود و پس از چندی نیز که به‌سر شغل می‌رفت باز می‌توانست از مردم بستاند.

وقتی وزیری را استصفاء می‌کردند و مالی را که از او مطالبه می‌کردند از عهده ادای آن بر نمی‌آمد او را دوباره به‌سر شغل می‌بردند تا به‌حشمت و جاه سابق بتواند دوباره از اموال مردم باقی‌ماندۀ «قرض!» خود را به‌دستگاه خلیفه بپردازد...

ثروت خلیفه که چندان شکوه و تلألویی به‌افسانه‌های «هزار و یک‌شب» داده بود، از راه تاراج و ستم فراهم می‌آمد. همه‌جا تاراج بود. خلفا وزرا را تاراج می‌کردند وزرا عمال را مصادره می‌نمودند. عمال نیز مال و جان مردم را به‌مثابه خوان یغما عرضه دستبرد خویش کرده بودند.

۱- عصرالمأمون ج ۱ ص ۳۱۳.

این رفتار عمال خلفا که در ولایات، بیشتر همراه با خشونت و قساوت خاصی توأم بود، غالباً موجب طغیان‌ها و نارضایی‌ها می‌گشت. عبث نیست که در سراسر تاریخ خلفا شورش‌ها و قیام‌های خونین رخ می‌داد و فرقه‌ها و دسته‌های دینی و سیاسی پدید می‌آمد.

در تمام این شورش‌ها و قیام‌ها محرک عمده و عامل اصلی و قطعی فشارهای مالی و مادی بود. مورخان دربارهٔ علل مادی این حوادث کمتر غور و تحقیق کرده‌اند. اما ازتأمل در متون و نصوص تواریخ و اسناد گذشته به‌خوبی می‌توان علل اقتصادی این حوادث را جستجو کرد.

جمع خراج

جمع‌آوری خراج در ولایات، غالباً با تهدید و فشار بسیار توأم بود. کسانی که خراج را تضمین می‌کردند با وضع ظالمانه و خشونت‌آمیزی آن‌را جبایت می‌نمودند. این‌ها به‌قول قاضی ابویوسف کسانی بودند که «جز برگرفتن سود و بهره خویش اندیشهٔ دیگر نداشتند، خواه آن‌را از مال خراج برگیرند و خواه از مال رعیت بربایند. آن‌گاه این‌همه را نیز با جور و بیداد می‌ستاندند... و مردم را در گرمای آفتاب نگه می‌داشتند و به‌سختی می‌زدند...[1]» می‌نویسند که «رشید کارگزاران و دهقانان و کسانی را که جبایت خراج را التزام کرده بودند بازداشت و عبدالله‌بن هیثم‌بن سام را برگماشت تا مالی را که بابت خراج به‌خلیفه مدیون بودند از آن‌ها مطالبه کند. عبدالله با انواع شکنجه‌ها به‌مطالبهٔ خراج از آنان پرداخت و در این کار خشونت و قساوت بسیار به‌خرج داد. اتفاق را در همان سال، رشید به‌بیماری سختی دچار گشت و بهبود یافت فضیل بر او درآمد چون دید که مردم را در باب خراج شکنجه و عذاب می‌دهند، گفت از اینان دست بازدارید که پیامبر گفت هر که در دنیا کسی را شکنجه کند، خداوند در قیامت او را شکنجه خواهد کرد. رشید فرمان داد تا دست از شکنجهٔ مردم بازدارند و از آن سال شکنجه برافتاد.»[2]

۱- کتاب الخراج ص ۶۱ و ص ۶۲.

۲- یعقوبی ج ۳ ص ۱۴۶.

در سراسر قلمرو خلافت، بیش از همه‌جا خراسان و سواد عرضهٔ دستبرد و دستخوش ستم و بیداد کارگزاران خلفا بود زیرا خراسان و سواد بیش از سایر ولایات خراج می‌پرداخت. از تأمل در فهرستی که ابن‌خلدون در باب خراج عصر مأمون دارد و مقایسهٔ آن با جدولی که قدامهٔبن جعفر در کتاب الخراج خود راجع به‌خراج در عصر معتصم نقل می‌کند، این دعوی تأیید می‌شود. مجموع خراج خراسان و سواد بالغ بر نصف تمام خراج مملکت عباسی می شد.[1] این خراج هنگفت و سنگین نیز غالباً در معرض تغییر بود. سعیدبن عاص والی بنی‌امیه در عراق، گفته بود «السواد بستان القریش ماشئنا اخذنامنه و ماشئنا ترکناه» و این گفته حتی در دورهٔ مأمون و متصم نیز معتبر و صادق شمرده می‌شد. عمال و کارگزاران خلیفه در خراسان و عراق، هر وقت می‌خواستند خراج را می‌افزودند و هر وقت می‌خواستند آن‌را می‌کاستند.

نمونهٔ این بی‌نظمی را در حکایت ذیل می‌توان دید: داودبن عباس که در سال ۲۳۳ والی بلخ شد هنگامی که به‌بنای نوشاد بلخ مشغول بود، حکومت بلخ را خاتون او از جانب وی اداره می‌کرد. در این ایام «... بعضی از اصحاب تواریخ نقل کرده‌اند که از دارالخلافه بیش از وجوب خراج طلب کردند. خاتون داود رحمهٔالله علیها پیرایه‌های خود به‌دست عامل به‌دارالخلافه فرستاد و چنین گویند که آن پیرایه پیراهن او بود مرصع به‌دُر و لآلی، و گفت این پیراهن به‌جهت آن فرستاده شد که تا از رعایا بیش از ادرار، غله خراج نطلبند و چون عامل با آن پیراهن به‌دارالخلافه رسید و قصه حال به‌خلیفه رفع کرد خلیفه خراج آن سال را بخشید و آن پیراهن را باز فرستاد و گفت این خاتون، ما را جوانمردی و سخاوت تعلیم کرده است و ما را شرم می‌آید که پیراهن او بستانیم[2]».

بدین‌گونه خلفا و عمال به‌میل خود هرچه می‌خواستند از هرکه دلشان می‌خواست به‌عنوان خراج مطالبه می‌کردند. و درین مطالبه نیز غالباً از ارتکاب فجایع

۱- تاریخ التمدن‌الاسلامی، جرجی زیدان، ج ۲ ص ۵۴ و ص ۶۱.

۲- فضایل بلخ، نقل از منتخبات شارل شفر، ج ۱ ص ۹۰.

شرم‌انگیز دریغ نمی‌ورزیدند. این بیداد و ستم عاملان مردم را به‌چاره‌جویی وامی‌داشت. و این چاره‌جویی صورت‌های مختلف داشت:

رسم الجاء

گاه صاحبان اراضی برای آن‌که از عاملان ظالم ایمن باشند به‌حیله دست می‌زدند. بدین‌گونه که ملک و ضیاع خویش را به‌نام یکی از محتشمان و مقربان خلیفه ثبت می‌کردند تا کسانی که مأمور جبایت خراج می‌شوند بر آن‌ها ستم نکنند و به‌پاس حشمت آن بزرگ به‌گرفتن نیمی یا کمتر از خراج اکتفا نمایند. این کار در تاریخ به «الجاء» معروفست و در سیستم «الجاء» صاحب زمین مزارع و کشتکار شمرده می‌شد و زمین او به‌تدریج در تملک مرد صاحب نفوذی که به‌او پناه داده بود در می‌آمد[1] و صاحب زمین اصلی فقط شریک غله و سود آن می‌گردید.

این سیستم در هر عصری که مردم از سیطره استبداد حکام ظالم و طماع بیم دارند متداول می‌گردد و به‌صورت‌های گوناگون جلوه می‌کند. ظلم و فشار بنی‌امیه نخست موجب شیوع این «حیله» گردید.

در دوره خلافت ولیدبن عبدالملک اهالی سواد برای آن‌که از ظلم عاملان ستمکار رشوه‌خوار ایمن بمانند به‌مسلمهٔبن عبدالملک برادر خلیفه که والی سواد بود الجاء جستند. از آن پس اراضی سواد ضیاع مسلمه گردید و در دست اعقاب و احفاد او باقی ماند تا آن‌که خلافت به‌دست بنی‌عباس افتاد و آن اراضی نیز جزء ضیاع خلافت ضبط گشت. مردم مراغه نیز هنگامی که مروان‌بن محمد والی ارمنستان و آذربایجان بود به‌او الجاء نمودند و اراضی آن‌ها به‌تملک مروان درآمد تا پس از سقوط مروان مانند سایر املاک بنی‌امیه از آن‌ها مأخوذ گردید.

در دوره عباسیان نیز این شیوه دوام یافت. مردم زنجان از بیم صعالیک و از شر عمال مجبور شدند اراضی خود را به‌نام قاسم پسر هارون‌الرشید ثبت کنند و اراضی آن‌ها

۱- ابن‌الفقیه ص ۲۸۲.

نیز ازین راه رفته‌رفته جزو ضیاع سلطانی گشت.[1] در فارس نیز ظلم و بیداد کارگزاران و جمع‌آورندگان خراج مردم را مجبور کرد که اراضی خود را به‌نام بزرگان و محتشمان دربار خلافت ثبت کنند.[2]

بدین‌گونه ظلم و فشار عمال و کارگزاران خلیفه، مردم را به‌ترک املاک خویش وامی‌داشت و توازن و تعادل اجتماع را به‌هم می‌زد؛ معذلک به‌هم خوردن تعادل اجتماع را مردم به‌مثابهٔ یک چاره و درمان جهت رهایی از جور و بیداد عمال خلیفه تلقی می‌کردند.

آشوب و شورش

گاه نیز تنها چاره‌ای که مردم برای رهایی از بیداد ستمکاران می‌توانستند بیایند شورش و قیام بر ضد خلیفه بود. توجه به‌این نکته که قسمت عمده خراج قلمرو عباسیان را مردم خراسان و عراق مجبور بودند بپردازند نشان می‌دهد که چرا بیشتر شورش‌ها و قیام‌های خونین و بزرگی که بر ضد خلفای عباسی انجام شد از خراسان و عراق پدید آمد: این همه فشار و شکنجه و بیداد که بر ستمدیدگان خراسان و سواد وارد می‌آمد آنان را به‌شورش و قیام بر ضد خلیفه وامی‌داشت.

عیاران و رهزنان

کارگزاران حکومت، با شکنجه و آزار مردم خراج می‌ستاندند و برزگران و بازرگانان که حاصل عمر خود را چنین عرضهٔ تاراج می‌دیدند ناچار می‌شدند دست از کار خویش برگیرند. برای فرار از بیداد و شکنجهٔ عمال دولت بسا که مردم مجبور بودند سر به‌شورش برآورند. همه‌جاناامنی حکمفرما بود. رهزنان و سالوکان در راه‌ها به‌جان مردم می‌افتادند. عیاران و شاطران در شهرها امنیت را تهدید می‌کردند.

بسا که دسته‌هایی از سپاهیان نیز با رهزنان و دزدان همدست می‌شدند. در دورهٔ مهدی و هارون ازین رهزنان در کوه‌ها و گردنه‌ها بسیار پراکنده بودند[1] گاه کاروان‌ها را

۱- ابن‌الفقیه ص ۲۴۸ و ص ۲۸۲.

۲- اصطخری ص ۱۵۸.

می‌زدند و سرمایه و کالای بازرگانان را بابت زکات(!) تصرف می‌کردند[2] فقر و ناامنی به‌سختی مردم را تهدید می‌کرد. مال صدقه که میان مستحقان تقسیم می‌شد هنوز به‌آن‌ها نرسیده بر اثر کثرت ارزانیان تمام می‌شد.[3]

پیداست که از چنین اوضاع و احوالی چه حاصل می‌گردد. درماندگی و پریشانی مردم اولین نتیجهٔ این مظالم و فجایع بود. تعادل اجتماعی دیگر نمی‌توانست به‌وجود آید و پایدار بماند. شورش‌ها و آشوب‌های پی در پی اجتناب‌ناپذیر به‌نظر می‌آمد. عیاران و رهزنان در شهر و بیابان چنان مردم را ستوه کرده بودند که بغدادیان خود، برای دفاع از جان و مال خویش مجبور شدند به‌دفع آنان برخیزند در دوره خلافت کوتاه امین، بغداد یکسره در دست شاطران و عیاران افتاد. در عهد حکومت حسن‌بن سهل نیز فتنه‌جویی آنان در بغداد و عراق امنیت و آزادی را از همه مردم سلب کرده بود. قدرت و سلطهٔ مأمون و معتصم چندی بر این پریشانی‌ها پرده افکند. اما بعد از معتصم ضعف خلفا در بغداد ترکان را چیره کرد. از آن پس حکومت در دست سپاهیان قرار داشت و خلیفه یک مقام رسمی بیش نبود.

مظالم

بغداد چنین بود اما خارج از بغداد ازین هم بدتر بود. سپاهیان و ترکان برای کسی امنیت باقی نمی‌گذاشتند. هیچ‌کس بر جان و مال خویش ایمنی نداشت. هر کس مجبور بود به‌تن خود از عرض و شرف خویش دفاع کند. گستاخی و بی‌ادبی ترکان خلیفه هیچ قید و حدی نمی‌شناخت. در فلسطین یکی از سپاهیان به‌زور در خانهٔ مردی رفت. مرد غایب بود و زنش مرد سپاهی را به‌خانه راه نداد. سپاهی برآشفت و او را تازیانه زد. چون مرد به‌خانه بازآمد و از ماجرا آگاه گشت جز سرکشی و انتقام چاره‌ای ندید. بدین‌گونه بود که قیام مبرقع یمانی پدید آمد. گویند که او برقعی به‌صورت بست و در

۱- بلاذری ص ۳۰۷ و ۳۰۸.

۲- الفرج بعدالشده ج ۲ ص ۱۰۶.

۳- تاریخ گزیده ص ۳۱۴.

یکی از کوه‌های اردن پنهان گشت. هر روز از کوه فرود می‌آمد و عابران را امر به‌معـروف و نهی از منکر می‌کرد. تبهکاری خلیفه و یارانش را بـر مـی‌شـمرد و مـردم را بـه‌یـاری خویش می‌خواند.[۱]

کارگزاران و سپاهیان همه‌جا بر جان و مال خلق استیلا داشتند. هیچ‌کس حتـی خلیفه نیز، نمی‌خواست و نمی‌توانست شر آن‌ها را دفع کند. زیـرا وزرا و امـراء در دربـار خلافت از آن‌ها حمایت می‌کردند. گاه وزیر از عمال و ارباب دیوان مالی به‌وام می‌گرفـت و آنان را حواله می‌داد که آن‌را به‌تفاریق از مردم فلان ناحیه بستانند[۲] این کـار بهانـه‌ای برای جور و بیداد به‌دست عاملان ظالم می‌داد. مردم به‌شکنجه کشیده می‌شدند، مال‌ها به‌مصادره تاراج می‌رفت، زندان‌ها از مؤدیان و وام‌گزاران پر می‌شد و همهٔ این ستم‌هـا و نارواییها را جز تأدیه حقوق دیوانی بهانه‌ای نبود.

کشاورزان و روستاییان؛ خاصه در نقاط دور افتاده بیش از دیگران دستخوش جور و بیداد بودند. مالکان و اقطاع‌داران از یک‌سـو بـر آنـان سـتم مـی‌کردنـد، بـاج‌گیـران و کارگزاران از سوی دیگر مال و خواستهٔ آن‌ها را به‌غارت می‌بردند.

شعوبیان

از این‌جهت بود که آن‌ها، بـیش از سـایر طبقـات و افکـار شعوبی آشنا شدند. نوشته‌اند که «در میان شعوبیان، آن‌ها که بیشتر بدخواه عربانند و بیشتر به‌آنان کینه مـی‌ورزنـد، اوباش نبطی و برزگران و روستاییان ایرانی می‌باشند لیکن بزرگان و اشـراف ایرانـی کـه دارای مقام ارجمندند دین را شناخته‌اند و شرف را عبارت از نسب خود می‌دانند.»[۳] این گفته ابن‌قتیبه، با آن‌که تحقیرآمیز و غرض‌آلود به‌نظر می‌آید درست و قابل توجه است.

در مواقعی که قوم مهاجم بر کشوری استیلا می‌یابد اشراف و بزرگـان آن کشـور همیشه زودتر از سایر طبقات با مهاجمان و دشمنان دوستی و آشنایی می‌یابند. زنـدگی

۱- کامل چاپ اروپا ص ۳۷۲ ج ۶.

۲- تاریخ الوزرا ص ۲۶۲.

۳- کتاب العرب، رسائل‌البلغاء ص ۲۷۰.

اشرافی غالباً آنان را وامی‌دارد که برای حفظ و تأمین مزایای اجتماعی خویش با دشمنان فاتح و قاهر خویش بیامیزند و زیر نفوذ و تأثیر آنان قرار گیرند. از این‌رو در پس هر فاجعهٔ سیاسی طبقهٔ اشراف زودتر از سایر مردم رسوم و آداب نژادی و قومی خویش را از دست داده‌اند و حتی راه و رسم بیگانه را به‌مثابهٔ یک «مزیت اجتماعی تازه» پذیرفته‌اند.

در ایران نیز دهقانان و نجبا رفته‌رفته توانستند جای خود را در حکومت عربی بازیابند از این‌رو جز در مواردی که کسب جاه و نام را منظور داشتند، در نهضت‌های ضد عرب کمتر شرکت می‌جستند، اما روستاییان و کشاورزان که طعمه ظلم و تحقیر فاتحان بودند و نمی‌توانستند با آن‌ها همراه و هم‌داستان باشند همواره برای مقاومت در برابر نفوذ عربان بهانه می‌جستند.

بدین‌گونه بود که مبادی شعوبی نزد روستاییان و کشاورزان ستم رسیده نفوذ و رواج بسیار یافت. داستان شعوبیان در تاریخ، جالب و خواندنی است. تبلیغات آن‌ها هم از لحاظ مبادی و اصول اهمیت دارد و هم از جهت نتایج عمده‌ای که در ایجاد نهضت‌های ایرانیان داشت در خور ملاحظه می‌باشد.

عقیدهٔ آن‌ها در کوچک‌شماری اعراب از حس کینه و انتقام سرچشمه می‌گرفت، آن‌ها نه همان عرب را بر عجم برتری نمی‌نهادند بلکه آنان را از همه اقوام جهان پست‌تر و فرومایه‌تر می‌دانستند. این ندا در دوران حکومت اموی که اعراب قدرت و سیادت داشتند ضعیف و نارسا بود، لیکن در دوره عباسیان اندک‌اندک شدت و نیرو گرفت. در زمان هشام‌بن عبدالملک وقتی اسماعیل‌بن یسار به‌نژاد ایرانی خویش افتخار کرد به‌سختی مجازات دید. گویند وی در حضور خلیفه اموی شعری خواند و در طی آن چنین گفت:

اصلی کریم و مجدی لایقاس به   ولی لسان کحد السیف مسوم

احمی به مجد اقوام ذوی حسب   من کل قوم بتاج الملک معموم

جحاجح سادهٔ بلج مرا زبهٔ   جرد عتاق مسامیح مطاعیم

من مثل کسری و سابور الجنود معا و الهرمزان لفخر او لتعظیم..

یعنی: تبار و نژاد من برگزیده و نیکوست و بزرگی قوم مرا با دیگـران نمـی‌تـوان سنجید. زبانم نیز چون شمشیر زهرآگین است. با آن مجد و عظمت کسانی را که ارزنده و شایسته‌اند و بزرگانی را که تاج‌دار و کشورستانند حمایت می‌کنم. آن‌هـا بزرگـواران و سالاران سپیدروی و مرزبان بودند. چالاک و آزاده و بخشنده و مهمان‌نواز بودند. کیست که مانند خسرو و شاپور و هرمزان در خور فخر و تعظیم باشد؟

وقتی هشام این ابیات بشنید، برآشفت و پرخاش کرد که بر من فخر مـی‌کنـی و در برابر من خویشتن و قوم خویشتن را می‌ستایی!» بفرمود تا او را بزدنـد و در برکـه‌ای افکندند.[1]

در دوران اموی، فکر شعوبی با چنین شـدتی طـرد و نفـی مـی‌شـد امـا در دورهٔ عباسیان، کسانی مانند بشاربن برد و ابن‌مقفع آشکارا عرب را می‌نکوهیدند و ایرانیـان را می‌ستودند. حتی متوکلی، یک شاعر ایرانی‌نژاد آشـکارا بنـی‌عبـاس را طـرد مـی‌کـرد و می‌گفت:

انا ابن الاکارم من نسل جم	و حائز ارث ملوک العجم
و طالب اوتار هم جهرهٔ	فمن نام عن حقهم لم انم
معی علم السکاییان الذی	به ارتجی ان اسود الام
فقل لبنی هاشم اجمعین	هلموا الی الخلع قبل الندم...
فعودوا الی ارضکم بالحجاز	لاکل الضباب و رعی الغنم

یعنی: من فرزند آزادگان نژاد جم و میراث‌دار پادشاهان عجم هستم آشکارا کینهٔ آن‌ها را بازخواهم ستاند و اگر دیگران از حق آن‌ها چشم بردوزند من برنخواهم دوخـت. درفش کاویان با من است و امیدوارم که با آن بر همهٔ امت‌های جهان سروری یابم. همه بنی‌هاشم را بگویید بیایید و پیش از آن‌که پشیمان شوید خویشتن را خلع کنیـد. پـس به‌سرزمین خویش در حجاز بازگردید و به‌خوردن سوسمار و چرانیدن گوسپند بپردازید.

۱- اغانی ج ۴ ص ۱۲۵.

آثار شعوبیه را تعصب دوستداران عرب، یکسره عرضهٔ نابودی و تباهی کرده است با این‌همه از آن‌چه در مطاوی کتب مخالفان آن‌ها نقل شده است به‌خوبی تفوق و برتری فکر شعوبی را درمی‌توان یافت. نفرت از عرب، اندک‌اندک، چنان‌که جاحظ گفت به‌نفرت از هر آن‌چه به‌عرب تعلق داشت منتهی گشت[1] و شعوبیان رفته‌رفته اندیشهٔ «مساوات نژادها» را بهانه‌ای جهت ترویج و اشاعه ثنویت و زندقه کردند.

در دوره مأمون و معتصم توسعه قدرت و نفوذ ایرانیان و ترکان، عربان را یکسره ضعیف و زبون کرده بود. داستان برتری نژادی عرب دیگر افسانه‌ای بیش نبود. خلفا خود از جانب مادر غالباً غیر عرب بودند. وزراء بیشتر از میان ایرانیان انتخاب می‌شدند. سرداران و سپهسالاران خلیفه بیشتر ترک و ایرانی بودند. از این‌رو نشر مبادی و عقاید شعوبیان دیگر با منع بزرگی برخورد نمی‌کرد. توسعه و انتشار مبادی شعوبی به‌تدریج زمینه ایجاد حکومت‌های مستقل و نیمه مستقل محلی را در ایران آماده کرد.

بعد از دویست سال

هنوز، دویست سال تمام از سقوط حکومت ساسانی نگذشته بود که از حکومت عرب جز نامی نماند. سیستان و خراسان و ماوراءالنهر که سال‌ها دستخوش تاراج و بیداد تازیان بودند اکنون آمادهٔ استقلال می‌شدند. امارت و حکومت که مدت‌ها مخصوص عرب بود دیگر همه‌جا حتی در بغداد، بیشتر در دست ایرانیان بود. زبان ایرانی که پس از توفان قادسیه، «دو قرن سکوت» سنگین را تحمل کرده بود اکنون طلسم خموشی را می‌شکست و خود را در کام حنظله‌ها و بوحفص‌ها برای سرودن جاودانی‌ترین نغمه‌های ادبیات جهان آماده می‌کرد. در پایان دورهٔ معتصم با آن‌که بابک سردار آذربایجان به‌دار آویخته شده بود، با آن‌که مازیار امیرزادهٔ طبرستان به‌قتل آمده بود، ققنوس ایران از زیر خاکسترها باز سر بر می‌آورد.

یک دورنما

در طی این دو قرن بر ایران چه گذشت؟ دورنمایی از تاریخ و حوادث این دو قرن را اکنون می‌توان ترسیم کرد.

۱- الحیوان، ج ۷ ص ۶۸

نخست «توفان» سهمگین و خروشانی که حکومت ساسانی، حکومت دهقانان و موبدان، را زیر و زبر کرد. شهرها تسخیر شد، مال‌ها به‌تاراج رفت. حجاج در عراق و قتیبه در خراسان و دیگر عربان در همه‌جا کشتارها و بیدادهای فجیع راندند. چندی بعد مغلوبان صراع عظیمی با فاتحان آغاز نهادند. بومسلم و مقنع در خراسان، بابک و جاویدان در آذربایجان و سپهبد خورشید و مازیار در طبرستان به‌کوشش و شورش برخاستند. برای رهایی از خواری‌ها و کوچک‌شماری‌ها مردم ایران جز «رستاخیز شمشیر» چاره‌ای ندیدند. بدین‌گونه بود که «نبرد در تاریکی» را آغاز کردند. در طی این نبرد پهلوان مغلوب قد برافراشت و پشت فاتح مغرور را به‌خاک رسانید. تفوق ایرانیان بر عربان آشکار گشت. حکومت و سیادت عرب رفته‌رفته چون «رویای شب نیمه تابستان»[1] دود و باد گردید. خاندان‌های ایرانی دوباره امتیازات طبقاتی قدیم را به‌صورتی دیگر به‌دست آوردند. وزارت در دست برمکیان و پسران سهل قرار گرفت. حکومت به‌دست خاندان قارن و افشین افتاد و آن‌چه در آغاز یک توفان بر باد رفته بود، در «پایان یک شب»- که در وحشت و سکوت، دو قرن هول‌انگیز گذشت- دوباره به‌سامان و قرار خویش باز آمد.

۱- اشاره به‌درام معروف شکسپیر که به‌همین عنوان است: *A Midsummer Night's dream*.

تعلیقات

ص ۱۸ عبدالرحمن‌بن محمد اشعث

دربارهٔ فرجام کار این عبدالرحمن نوشته‌اند که چون از حجاج شکست یافت بگریخت و از راه بصره و فارس و کرمان به‌سیستان رفت و «مردمان او را به‌سیستان قبول کردند» اما مفصل‌بن مهلب و محمد پسر حجاج به‌تعقیب او برآمدند و او مجبور شد سیستان را فروگذارد و به‌زابلستان به‌زینهار زنبیل رود. چون برفت «خبر سوی حجاج رسید و حجاج عمارهٔبن تمیم‌القیسی (یا لخمی) را به‌رسولی فرستاد سوی زنبیل و بیامد با زنبیل خلوت کرد و عهدها فرستاده بود که نیز اندر ولایت تو لشکر من نیاید و از مال تو نخواهم و میان ما دوستی و صلح باشد بر آن جمله که عبدالرحمن اشعث را و فلانی را از یاران وی سوی من فرستی، پس عبدالرحمن را زنبیل بند کرد و آن مرد را، و بندی بیاورد و یک حلقه بر پای عبدالرحمن نهاده بود و یکی بر پای آن مرد، بر بام بودند عبدالرحمن گفت من حاقنم به‌کنار بام باید شدن هر دو به‌کنار بام شدند. عبدالرحمن خویشتن را از بام فروفکند هر دو بیفتادند و جان بدادند و نام یار عبدالرحمن ابوالعنبر بود.»

(تاریخ سیستان ص ۱۱۷ و رک: کامل ج ۴ ص ۱۸۷ بلاذری ص ۴۰۷)

ص ۲۱ زیدبن علی‌بن الحسین

پیروان او را زیدیه گویند. او با بیست‌هزار کس و به‌قولی پانزده‌هزار کس از مردم کوفه که در بیعتش بودند قیام کرد و با یوسف‌بن عمر ثقفی پر عم حجاج که بعد از خالد قسری

به‌ولایت منصوب شده بود به‌جنگ برخاست. اما چون یارانش او را رها کردند شکست خورد و «او را بگرفتند و بکشتند و صلب کردند و بعد از آن بسوزانیدند و خاکسترش در جایی ریختند». یکی از جهات آن‌که بنی‌امیه به‌آسانی توانستند اتباع زید را مقهور و منکوب کنند آن بود که یاران او وحدت کلمه نداشتند و اختلاف در بین آن‌ها بسیار بود و حتی در میان آن‌ها عده‌ای از خوارج نیز بود. زید خود از شاگردان و اصل‌بن عطاء معتزلی بود به‌همین جهت رأی او در پاره‌ای مسال با شیعهٔ کوفه موافق نبود. پس از قتل زید پسرش یحیی به‌خراسان گریخت و در جوزجان بر نصربن سیار شورید. نصر برای سرکوبی او و سلم‌بن احوز مازنی را با سه‌هزار کس فرستاد و یحیی را در آن‌جا کشتند. (رک مقاتل‌الطالبین ص ۵۰ تا ۶۱، عمدهٔ‌الطالب ص ۲۳۰، تبصرهٔ‌العوام ص ۱۸۵، الفرق ص ۲۵، شهرستانی ص ۲۰۸ و ۲۰۹ در حاشیه ابن حزم، بیان‌الادیان ص ۳۴ خطط مقریزی ص و سایر کتب تاریخ)

ص ۳۸ راوندیه اصحاب عبدالله راوند. و آن‌ها را عباسیه یا شیعه آل‌عباس نیز گویند. آن‌ها امامت را به‌ارث بعد از پیغمبر حق عباس و فرزندان او می‌دانستند و ابومسلم را بعضی ازین فرقه شمرده‌اند. اعتقادشان آن بود «که امامت به‌میراث است نه به‌نص چنان‌که شیعیان گویند، و نه به‌اختیار چنان‌که سنیان گویند و گویند بعد از رسول امامت از آن عباس بود و ابوبکر و عثمان بر وی ظلم کردند.»

(تبصرهٔ‌العوام ص ۱۷۸ و رک به‌ابن‌حزم ج ۴ ص ۱۸۷ و ابن‌اثیر. و مقالات اشعری ص ۲۱ و مفاتیح ص ۲۲)

ص ۴۷ مقنع دربارهٔ سرانجام پیروان او عوفی می‌نویسد: «امروز در زمین ماوراءالنهر از متابعان او جمعی هستند که دهقنت و کشاورزی می‌کنند و ایشان را سپیدجامگان خوانند و

کیش و اعتقاد خود، پنهان دارند و هیچ‌کس را اطلاع نیست، که حقیقت روش ایشان چیست؟» ماه مقنع و ماه نخشب در سنن ادبی ایران و عرب وارد است. ابوالعلاء معری گفته است:

افق انما بدر المقنع رأسه　　　　ضلال وغی مثل بدر المقنع

و خاقانی گوید:

صبح برآمد ز کوه چون به نخشب ز چاه　　　　ماه برآمد به‌صبح چون دم ماهی ز آب

تامس مور *Thomas Moore* شاعر انگلیسی (۱۸۵۲ - ۱۷۷۹) داستان او را طی منظومه پیغمبر نقاب‌دار خراسان (*The veiled Prophet of Khorassan*) در حکایت لاله رخ *Lalla Rookh* خویش آورده است.

ص ۵۴ عباسه

داستان عباسه را بعضی از مورخان با آب و تاب تمام نقل کرده‌اند. صاحب تجارب‌السلف می‌نویسد: «رشید عباسه خواهر خود را و جعفر بن یحیی را به‌غایت دوست داشتی و بی این هر دو صبر نتوانستی کرد و جمع ایشان در یک مجلس بی‌مجوز شرعی از غیرت دور بود. خواهر را به‌زنی به‌جعفر داد به‌شرط آن‌که در میان ایشان جز نظر و سخن گفتنی نباشد و بسیار بودی که رشید از مجلس برخاستی و ایشان هر دو خالی بودندی، و هر دو جوان و به‌غایت پاکیزه صورت و متناسب اطراف هم در دارالخلافه فرصتی طلبیدند و با هم جمع آمدند، پسری در وجود آمد آن پسر را در مکه فرستادند، تا رشید نداند... عباسه را در سرا با کنیزکی جنگ افتاد و او را بزد و کنیزک از آن غصه حال با هرون بگفت هرون کینه عظیم در دل بگرفت و عزم حج کرد... و چون از حج بازگشت برامکه را برانداخت.» این داستان عیناً در اکثر منابع آمده است. ابن‌خلدون در مقدمه خود با دلایل در صحت آن شک می‌کند و آن‌را از قبیل حکایات موضوع و مجعول می‌داند.

ص ۵۵ بوزینه

این بوزینه گویا به‌زبیده زن هرون تعلق داشت. در رسالهٔالغفران معری نیز به‌داستان او اشاره شده است.

یزیدبن مزید شیبانی او را کشت. این داستان هـرون بعضـی حکایـات نـرون و کـالیگولا جباران روم را به‌خاطر می‌آورد (رک رسالةالغفران چاپ کامل گیلانی ج ۲ ص ۵۲)

ص ۸۵ تئوفوبوس

در باب فرجام کار این شاهزادهٔ ایرانی روایتـی جالـب نقـل کرده‌اند. نوشته‌اند که آن سی‌هزار ایرانی که وی فرمانـده و سرکردهٔ آن‌ها بود تعصب ایرانـی داشـتند. سـر بـه‌شـورش برآوردند و تئفوبوس را پیشوای خویش خواندند. تئوفیل با افواج رومی و یونانی شـورش آن‌ها را فرونشاند و تئوفوبوس دستگیر شد. امپراتور بیزانس در بستر مرگ بود. بفرمود تا سر تئوفوبوس را ببرند و در تشتی نزد او برند چون چشمش به‌سر بریدهٔ شـاهزاده افتـاد گفت: «تو دیگر تئوفوبوس نیستی، و زودا که من نیز تئوفیل نخواهم بود!»

(رک: *Gasquet; Empire Byzantin, Gibbon; Roman Empire*)

ص ۹۱ اشروسنه

مقدسی و یاقوت این نام را به‌همین صورت ضبط کرده‌اند. یعقوبی اسروشنه و مؤلف حدودالعالم سروشنه آورده است. در سایر منابع نیز کم و بیش هر دو صورت دیده می‌شود. یاقوت ادعا کرده است که آن‌را به‌شکل اشروسنه از مردم همین نواحی شنیده است. این سرزمین به‌واسطه وفور آب و وجود معادن سابقاً آبادان و توانگر بوده است و گفته‌اند که در آن، چهارصد قلعه وجود داشت. یعقوبی می‌نویسد که پس از فتح بلاد شـرق، اعـراب مضری و یمانی در تمام بلاد خراسان مسکن گرفته بودند جز در اشروسنه که در آن‌جـا مردم اعراب را از مجاورت خویش منع می‌کردند. در دوره سامانیان اشروسنه جزء ولایات امراء مزبور درآمد و به‌تدریج در آن‌جا، عنصر ایرانی جای خود را به‌ترکان داد. اشروسـنه را بعدها اوراتپه خواندند و خرابه‌های آن‌را امروز در حدود این محل می‌توان یافت. (رک: دایرةالمعارف اسلام ج ۳؛ بارتولد، ترکستان ص ۱۶۶ لسترانج: اراضی خلافت شـرقی ص ۴۷۴؛ معجم‌البلدان یاقوت ج ۱ ص ۲۸۸ و ۲۸۹ یعقوبی بلدان ص ۴-۲۹۳؛ ابن‌خرداذبه؛ ص ۴۰، نزوک بابری ص. فتوح‌البلدان ص ۴۲۹)

ص ۱۰۸ ابودلف قاسم‌بن عیسی‌بن ادریس‌بن معقل عجلی؛ نخست از یاران محمد امین بود. با علی‌بن عیسی ماهان به‌حرب طاهربن الحسین رفت و چون علی‌بن عیسی کشته شد وی به‌همدان بازگشت. طاهر بدو نامه نوشت و ازو خواست که با مأمون بیعت کند نپذیرفت و گفت من بیعتی بر گردن دارم که برای فسخ آن راهی نمی‌بینم اما بر جای خویش می‌مانم و با هیچ‌کدام از دو دسته نخواهم بود. طاهر از او پذیرفت و او در کرج اقامت جست. چون مأمون به‌ری آمد کس نزد او فرستاد و او را بخواند و اکرام کرد و بنواخت. پس حکومت کردستان بدو داد و احفاد او به‌ارث حکومت آن‌جا را داشتند. وی از سرداران مأمون و معتصم و از جوانمردان و دلاوران عرب به‌شمار می‌آید. از شعر و ادب بهره داشت و در موسیقی و غنا صاحب تمیز بود. کتاب‌هایی نیز به‌او نسبت داده‌اند و گفته‌اند که اشعاری نیز داشته است. بعضی از شاعران و از آن جمله ابوتمام طائی او را ستوده‌اند. (رک: الفهرست ص ۱۶۹. ابن‌خلکان ج؛ اغانی ج ۷ ص ۱۴۷ کامل ابن‌اثیر ص ۱۴۰ بلاذری فتوح ص ۳۲۴ و مروج ج ۲ ص ۳۱۷ و ۳۵۵)

ص ۱۰۸ احمدبن ابی‌دواد از معتزله بود و در دورهٔ مأمون منصب قضا یافت. نفوذ او نزد مأمون و معتصم باعث آمد که معتزله بر جمیع امور مسلط گشتند و مسأله محنه و عقیده به‌خلق قرآن پیش آمد. از عصبیت و مروت او داستان‌ها در کتاب‌ها نقل کرده‌اند. کوشش او برای رهانیدن ابودلف قاسم از دست افشین و چاره‌جویی برای رهانیدن محمدبن جهم برمکی از سخط معتصم نمونه‌ای از این خصیصهٔ اوست. گفته‌اند که او چون عربی‌نژاد بود نسبت به‌عربان علاقه و تعصب داشت اعراب نیز به‌او علاقهٔ بسیار داشتند و او را اکرام می‌کردند وی در دربار معتصم و واثق با نفوذ و قدرتی که داشت به‌اعراب بسیار خدمت‌ها کرد چنان‌که حیات خالدبن یزیدبن مزید شیبانی را از دست معتصم نجات داد. احمد را بعد از وفات واثق در آغاز خلافت متوکل بیماری فالج افتاد و

نیم تن او از کار بشد و متوکل به‌جای او شغل قضـا را بـه‌پسـرش محمـدبن احمـد داد. وفات احمد به‌سال ۲۴۰ اتفاق افتاد.

(رک: ابــن‌خلکــان ج ص ۲۲ – ۲۷ – مــروج‌الــذهب ج ۲ ص ۳۷۶ التنبیــه ص ۱۹۱ مجمل‌التواریخ ۳۵۹، حبیب‌السیر ج ۱ ص ۲۹۲ خاندان نوبختی آقـای اقبـال ص ۴۲ – ۴۶ ضحی‌الاسلام ج ۳ ص ۱۵۷ لغت‌نامهٔ دهخدا ج ۳ ص ۱۱۱۲ – ۱۱۱۹)

آغاز توطئه

این نکته که کوهیار از ارتباط نهانی افشین با مازیـار پـرده برگرفته باشد احتمالی است که از قرائن برمی‌آید. از روایت سیدظهیرالدین مرعشی، که در متن ذکر شده است آشکارا برمی‌آید که مازیار خود در مستی و بی‌خودی به‌این ارتباط اعتراف کرده است.

مراجع

درین‌جا فقط بعضی از منابع که در پاورقی با مشخصات معرفی نشده است ثبت می‌شود:

فارسنامه ابن البلخی طبع سید جلال‌الدین تهرانی

کتاب‌الاغانی ابوالفرخ الاصفهانی ۲۰ جزء بولاق ۱۲۸۵

تاریخ یعقوبی چاپ نجف در سه جلد ۱۳۵۸

مروج‌الذهب مسعودی چاپ مصر ۲ جلد ۱۳۴۶

عقدالفرید ابن عبدربه ۳ جزء چاپ مصر ۱۳۰۵

اخبارالطوال ابوحنفیه الدینوری طبع مصر

التنبیه و الاشراف مسعودی چاپ مصر ۱۹۳۸

وفیات‌الاعیان ابن‌خلکان طهران ۱۲۸۴

المعارف ابن‌قتیبه طبع مصر ۱۳۰۰

آثارالباقیه عن‌القرون الخالیه بیرونی، طبع لیپزیک ۱۸۷۸ و ۱۹۲۳

الفهرست – ابن‌الندیم لیپزیک ۱۸۷۱ و مصر ۱۳۴۸

الفرق بین‌الفرق بغدادی ۱۹۴۸

زبده‌التواریخ حافظ ابرو نسخه خطی متعلق به‌کتابخانه مجلس شورای ملی ۲۵۷

Dermesteter Coup d'oeil sur l'histoire de la perse. Paris, 1885

الفخری با آداب السلطانی ابن‌الطقطقی چاپ مصر ۱۳۱۷ ه

تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار چاپ آقای عباس اقبال

تاریخ الفی نسخه خطی متعلق به‌کتابخانه مجلس نمره ۲۲۲

Encyclopedie de I'islam

الفصل فی‌الملل و الاهواء و النحل ابن‌حزم ظاهری مصر ۱۳۲۱ – ۱۳۱۷

الورزاء و الکتاب محمدبن عبدوس جهشیاری طبع قاهره ۱۹۳۸
تبصرةالعوام فی مقامات الانام تألیف مرتضی‌بن داعی طبع تهران به‌اهتمام آقای عباس اقبال
مقدمه ابن‌خلدون چاپ بیروت دارالکشاف
مقالات الاسلامیین و اختلاف المصلین اشعری چاپ ریتر استانبول ۱۹۲۹
Muir; caliphate.its Rise, Decline and fall 1942
Dermesteter Les origines de la poesie persane (Paris 1887)
تاریخ بلعمی، نسخه خطی متعلق به‌مجلس شورای ملی به‌شماره ۲۳۱
جوامع‌الحکایات و لوامع الروایات محمد عوفی نسخه خطی متعلق به‌کتابخانه مجلس شورای ملی به‌شماره ۶۸۱
تاریخ بغداد، حافظ ابوبکر خطیب بغدادی قاهره ۱۳۴۹
Gibbon; the decline and fall of the Roman Empire
تاریخ گردیزی طبع تهران با مقدمه قزوینی
کتاب الحیوان جاحظ مصر ۱۳۲۴
الفرج بعدالشده التنوخی مصر ۱۹۰۳
الملل و النحل، شهرستانی قاهره ۱۳۱۷
Le Strange Baghdad during the abbasid caliphate. (Oxford 1924)
کتاب الخراج قدامةبن جعفر لندن ۱۳۰۶
کتاب الخراج ابی یوسف بولاق ۱۳۰۲
کتاب البلدان یعقوبی لیدن ۱۸۶۱
تلبیس ابلیس ابوالفرج‌بن الجوزی مصر ۱۳۴۰
عمدةالطالب فی انساب آل ابی‌طالب تألیف احمدبن علی‌بن الحسین طبع بمبئی ۱۳۱۸
مقاتل الطالبیین ابوالفرج اصفهانی چاپ تهران ۱۳۰۷
Barthold Turkistan Down to the Mongol invasion 2nd edition 1928

تاکنون منتشر شده است:

از برتراند راسل:

جهان‌بینی علمی ترجمهٔ حسن منصور

تاریخ فلسفه غرب ترجمهٔ نجف دریابندری

عرفان و منطق ترجمهٔ نجف دریابندری

نبرد دین با علم ترجمهٔ علی‌اصغر مهاجر – احمد ایرانی

چرا مسیحی نیستم؟ ترجمهٔ س. الف. س. طاهری

شرح حال برتراند راسل به‌قلم خودش ترجمهٔ مسعود انصاری

حقیقت و افسانه ترجمهٔ منصور مشگین‌پوش

تسخیر سعادت ترجمهٔ ع. وحید مازندرانی

عمل و تئوری بلشویسم ترجمهٔ احمد صبا

تأثیر علم بر اجتماع ترجمهٔ محمود حیدریان

الفبای شهروند خوب ترجمهٔ فرهاد ابراهیمی

اخلاق و سیاست در جامعه ترجمهٔ محمود حیدریان

آخرین پیام برتراند راسل ترجمهٔ فرهاد ابراهیمی

از زیگموند فروید:

توتم و تابو ترجمهٔ محمدعلی خنجی

آینده یک پندار ترجمهٔ هاشم رضی

موسی و یکتاپرستی ترجمهٔ قاسم خاتمی

کتاب‌های تاریخی:

دوره کامل تاریخ طبری نوشتهٔ محمدبن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده (۱۶ جلد)

مقدمه ابن‌خلدون نوشتهٔ عبدالرحمن‌بن خلدون ترجمه محمد پروین گنابادی

دو قرن سکوت (چاپ دوم) نوشتهٔ عبدالحسین زرین‌کوب

از صادق هدایت:

انسان و حیوان

مازیار، با همکاری مجتبی مینوی

اصفهان نصف جهان

مسخ نوشتهٔ فرانس کافکا ترجمهٔ صادق هدایت

نیرنگستان

گزارش گمان شکن متن پهلوی ترجمهٔ صادق هدایت

وغ وغ ساهاب، با همکاری مسعود فرزاد

سایر کتاب‌ها:

نغمه‌های شاعرانه نوشتهٔ آلفونسو لامارتین ترجمهٔ شجاع‌الدین شفا

خود را بشناس نوشتهٔ ژان فینو ترجمهٔ شجاع‌الدین شفا

ارنست همینگ‌وی نوشتهٔ ویل و آریل دورانت ترجمهٔ ابراهیم مشعری (بخشی از کتاب تفسیرهای زندگی)

یکی بود یکی نبود نوشتهٔ محمدعلی جمال‌زاده